

بشارت‌های انسانی او گرچه از فاجعه‌هاست، گرچه از دغدغه‌هاست، گرچه دل‌آزار و گدازنده است، ولی به هیچ‌وجه مرثیه نیست که به افسوس و گریه‌یی پس یک مستی و دکای تلخ و تند در فلان میخانه بسنده کنی. و چنین انگاری که خود را وارهانده‌ای و شانه‌ات دیگر سنگینی مسئولیتی را احساس نمی‌کند، نه! بشارت‌های شاملو در این کتاب بیدار کننده و برانگیزنده است. او من و تو را دعوت به نگریستن کرد. نگریستن در عمق. نه به عنوان یک نظاره‌گری تفاوت که ببیند و بخواند و عکس‌العملش به‌به و چه‌چه باشد.

ابراهیم در آتش سراسر حماسه است. حتا در اندوه‌بارترین شکل خود باز هم حماسه است. و به گمانم شاملو به وسیله‌ی اشعار این کتاب به دوستان و واقعی شعر خود پیام لازم را داده‌است، که نگران من نباشید. من اگر پیشاپیش نازم - از پی شما می‌تازم.

حال که چنین است آیا بهتر نیست همان‌طور که جلال توصیه کرد نسبت به او تندروی نکنیم و به‌جای خورده گرفتن‌ها، تخطئه کردن‌ها و کوبیدن‌های او، به او افتخار کنیم و مشوقش باشیم در راه مردمی؟

□ (فردوسی، شماره ۱۱۳۰، ۱۳۵۲/۶/۲۶)

۶۷. ... و اما در قبال انتقاداتی که نادرپور و چند تن از شعرای دیگر به کارهای اخیر شاملو داشته‌اند و اخیراً خیلی‌ها در مورد اشعار او اظهارنظر می‌کنند بیهوده ندیدیم که نظر مشیری را یک بار دیگر بخوانیم. مشیری می‌گوید: « نوپردازان حقیقی ایران با آگاهی از شعر و ادب گذشته‌ی ایران و بدعت‌های نیما و به‌کار بستن توصیه‌های او و استفاده از قالب‌های شکسته و اوزان نیمایی و هم‌چنین با آگاهی از نیازهای زمانه‌ی خود و با آشنایی با شعر امروز جهان، آثاری خلق کرده‌اند و دوران درخشانی را در شعر فارسی پایه گذاشته‌اند که بدون تردید شاملو از برجسته‌گان این گروه نوپرداز حقیقی است. »

□ شب‌های شعر انستیتو گوته

(کیهان، شماره ۹۰۶۶، ۱۳۵۲/۷/۴)

۶۸. شب‌های شعر انستیتو گوته از روز ۱۵ تا ۲۰ مهرماه در محل انستیتو (خیابان تلویزیون، خیابان هفتم) برگزار می‌شود، براساس برنامه‌یی که تا کنون تنظیم شده احمد شاملو، م. آزاد، اسمعیل خویی، منوچهر آتشی، نصرت رحمانی و کیومرث منشی‌زاده در این شب‌ها، شعرهایی از خود می‌خوانند.

□ شب شعر شاملو

(فردوسی، شماره ۱۱۳۲، ۱۳۵۲/۷/۹)

به واسطه بیماری احمد شاملو شب شعر او روز یکشنبه ۱۵ مهرماه در انستیتو گوته برگزار نخواهد شد.

□ بیماری شاعر

۶۹. هفته پیش هیچ چیز مثل ناخوشی شاملوی عزیز، ناراحت‌م نکرد که راستی راستی تقدیر را تماشا کن که حتا در پخش و پلا کردن «مرض» هم تو خلاق «تبعیض» در کار است و چنین بیماری مهلکی را به جان آدمی می‌اندازد که سوای مقام فرهنگی و ارزش ادبی حتا یک تومان پس‌انداز ندارد که یک قلم کوچک از نسخه‌اش را بپیچد... و آن وقت این همه آدم بی‌بخار و بی‌مصرف که پول‌شان بانک‌های دنیا را با بحران کمبود صندوق پول مواجه کرده... جل‌الخالق! این جاست که بالاخره همتی باید کرد. گو این که شاملو را در یک گفت‌وگو آن قدر بی‌اعتنا و بی‌نیاز دیدم که با سعه صدر هرگونه «هدیه» بی‌بابت بیماریش رد می‌کرد ولی بالاخره باید نجاتش داد بجای این که در حسرتش نشست و ندبه و زاری کرد... شاملو خاموش درد می‌برد و گویی به انتظار «حادثه» بی‌است که او را برهاند و من بغض گلویم را گرفته و شعر او با من:

بر زمین‌ی سربی صبح

سوار

خاموش ایستاده است.

و یال بلند اسبش در باد

پریشان می‌شود

خدایا، خدایا

سواران نباید ایستاده باشند

هنگامی که

حادثه اخطار می‌شود

□ مطلق، در ذات شعر شاملوست

(شهر آشوب امیرشاهی، آیندگان، شماره ۱۷۴۸، ۱۳۵۲/۷/۱۹)

۷۰. بهانه‌ی من ابراهیم در آتش است، اما حرقم از احمد شاملوست که جانور عجیب
آزار دهنده‌ی بی است.

سرسخت و سخت پوست و رند است. راه دراز و دشواری را که
پیموده است، نگاه کنید. این همه کوره راه، این همه بیراهه، این همه مانع و او در
شعرش، با شعرش، مانده است هر کدام از کتاب‌هایش را که می‌خواهید باز کنید
و هر کدام از شعرهایش را که دیدید بخوانید.

نطفه‌های شعر والای امروز او را در آن خواهید یافت. حتا در آن
شعرهای میهنی آذربایجانی قرن‌ها پیش.

انگار ناف این مرد را با شعر بریده‌اند « غیر شعری » ترین شعرش هم
دست‌کم سرشار از تصویر شاعرانه است و کلام را آن‌چنان در دست دارد که
گویی ادامه‌ی انگشتان اوست. او با شعر، زنده گی را لمس می‌کند، گیرم
زنده گی به او مانند بسیاری دیگر - چنان نارو زده است که چاره‌ای جز
رندی گه گاهی برایش نمانده است ما در روزگاری نفس می‌کشیم که؟ بگذریم
سخن از رندی احمد شاملو بود: « من کی‌ام جز پایداری جز گریز؟ » مگر نه این،

می‌تواند یکی از تعریف‌های رندی باشد؟ به پایداریش خواهیم رسید، اما در رندی او، به گمان من، همیشه گونه‌ی ساده دلی بوده است. وگرنه چرا امروز حتا زنده بودنش را به او ملامت می‌کنند؟ از آن «نامه‌ی سرگشاده» تا عضویت فرهنگستان و چه‌وجه‌ها (به قول مهدی اخوان) و حتا کارهای معصومانه‌تر مطبوعاتی را. ما که خو گرفته‌ایم نمازمان را دیگران به نیابت بگذارند. به او سرزنش کرده‌ایم و شاملو راهش را رفته‌است. تا به ابراهیم در آتش رسیده‌است رندانه؟ چرا که نه؟ سوزن خودمان را گم کرده‌ایم اما برای همسایه به جای جوالدوز خنجر داریم باز هم بگذریم و به پایداری او برسیم که اصل مطلب است و همان سرسختی و سخت پوستی.

به پایداری شاعرانه‌ی او که کاری به قطعنامه‌های شعری او ندارم— منظورم ایداً مجموعه‌ی قطعنامه نیست که به نظر من مثل تمام کارهای دیگر او گواه زنده گی شعری اوست. بل به حرف و سخن‌هایی اشاره می‌کنم که بیش از «شعر» بودن نشانه‌ی «شعور غیر شعری» احمد شاملوست— اما شعر او از همان ابتدا به سوی آزادی و آزاده گی کنونی اش پیش رفته‌است یعنی شاملو به عقیده‌ی من در یک ساعت سعد از یک روز سعد تضمیم نگرفت که وزن و قافیه را مرخص کند، این طلاق، در ذات شعر او بود. متها، بسیاری این شهامت را— و شاید این موهبت را— نداشتند که به راه‌شان بروند و احمد شاملو تمام ناسزاها را به جان خرید و شعرش را گفت. گاه آن چنان به بیراهه رفت که شاید جز او آدمی هرگز نمی‌توانست بازگشتی داشته‌باشد. کلامش پیچیده شد. بازی با لغات، سوء استفاده از اساطیر خودی و بیگانه، صنعتگری «مجلسی» و... اما شاملو از بیراهه‌ها شهامت بازگشت داشت. وزن و قافیه را نمی‌خواست، پس کنارشان گذاشت. اما بی‌درد نزاید من با حرفهایی که او درباره‌ی وزن و قافیه می‌زند همیشه موافق نیستم، اما فرزند او که شعر اوست آن چنان سالم و حلال‌زاده است که کاری اصلاً با حرف‌های او ندارم. گفتم که نطفه‌های شعر امروز او از همان ابتدا بسته‌شده بود... تازه وقتی می‌گویم شعر امروز مطلقاً نمی‌دانم ترتیب زمانی شعرهای او چه گونه است. منظورم ابراهیم

درآتش است که به هر حال مجموعه‌ای از شعرهای اخیر است - و در شعر امروز او هم، با آدم پیچیده‌ای روبه‌رو می‌شویم که جان به جانش کنند، حرفش را به زبان خودش می‌زند. و این زبان گاه به چنان پیراسته‌گی می‌رسد که نفس را می‌برد:

اگر که بیهده زیباست شب

برای چه زیباست

شب

برای که زیباست؟ -

و شاملو، همین پیراسته‌گی و شفافیت است. تأثیرپذیری او، که همه را بر آن اشارتی است. عارضه‌یی است که نمی‌تواند لطمه‌ای به سلامت او بزند. زیرا - سوای این اصل بدیهی که هرکس از همه چیز تأثیر می‌پذیرد، - شاملو، به این دلیل که اصالت شاعرانه دارد، داغ خودش را بر هر چیز می‌زند. و اگر گاهی چیزی - مانند کتاب‌های مذهبی یا اسطوره‌ها - بر او تأثیری آشکار بگذارند، بازگویی او، خود حکایتی است. البته، باید بگوییم و می‌خواهم بگوییم که هرچند تصویر

شیرآهن‌کوه مردی از این‌گونه عاشق

میدان خونین سرنوشت

به پاشنه‌ی آشیل

درنوشت. -

از زیباترین تصویرهای شعریت که من احساس کرده‌ام، اما «روینه تن» بعدی و «اسفندیار مغمومی» را که اگر می‌توانست چشم پوشد، بیش‌تر دوست می‌دارم زیرا یقین دارم که در این دوست داشتن تنهاییم اشتراکی‌تر است. می‌بینید که بی‌خود می‌گفتم که این جانور عجیب، آزاردهنده هم هست:

ورنه

این ستاره بازی

حاشا

چیزی بد هکار آفتاب نیست.

همه‌ی حرف من این است که احمد شاملو مرتکب شاعرانه‌ترین تجاوز به شعر شده‌است. البته این تنها راه شاعری نیست. اما راهی است که او گزیده است. شاید، بعدها، شاعری، با نزاکت پیش‌تر با شعر درآمیزد، اما شاملو کاری کرده‌است که آن شاعر بعدی نیازی به کوبیدن سر به دیوار نداشته‌باشد. و کاری کرده‌است که پیش از شاعری با شعر روبه‌رو شود. زیرا شاملو مدت‌هاست که به شعر رسیده است. و از راهی که اگر نه پیمودنش، دست‌کم شناختنش را گریزی نیست.

اما مثل این که به هر حال باید از ابراهیم درآتش حرفی می‌زدیم و می‌خواستیم بگویم که ابراهیم درآتش می‌تواند به تنهایی شناسنامه‌ی احمد شاملو باشد و گواه جوانی فزاینده‌ی او.

□ درد سر شاعر!

(روزنامه‌ی گزارش، شماره ۱۲، ۵۲/۷/۲۵)

۷۱. انتشار خبر بیماری احمد شاملو شاعر نوپرداز معاصر که به عارضه‌ی سردرد مبتلا شده‌است (و امیدواریم هرچه زودتر بهبود حاصل کند) موجب تأسف و دوستان و علاقمندان وی شده‌است و به قرار اطلاع عده‌یی از دوستان و آشنایان تقبل کرده‌اند که به خرج خود هزینه‌ی معالجه‌اش را در خارج تأمین کنند.

اما در محافل شعرای «کهنه پرداز» چنین اظهار نظر می‌شود که شاملو نیازی به معالجه ندارد و اگر تعهد کند که از گفتن «شعر نو» دست بردارد و به کهنه‌سرای بی‌پرداز قطعاً هم درد سر او رفع خواهد شد و هم درد سر ما!

□ غولی در آینه‌ی کوچک یک نقد

(درباره‌ی نقد آثار احمد شاملو، شهر آشوب امیرشاهی، آیندگان، شماره ۱۷۶۰، ۱۳۵۲/۸/۳ از عبدالعلی دست‌غیب، انتشارات کتاب میرا)

۷۲. سال‌ها پیش مهدی اخوان ثالث مقاله‌ی درباره‌ی هوای تازه‌ی شاملو نوشت، که بعدها به همان صورت در مجموعه‌ی مقالات او چاپ شد. اخوان در این مقاله ایرادهایی به کار شاملو گرفت و برخلاف ادعای آقای دست‌غیب، برای هر کدام از آن‌ها نمونه‌ی بی‌دست‌میداد و به هر حال، البته، حرفش فهمیدنی بود. آقای عبدالعلی دست‌غیب می‌خواهد همان حرف‌ها را بزند اما گرفتاری بزرگش اینست که نه آن مقاله را فهمیده‌است و نه شعر و حرف شاملو را. شاملو از شعر و شادی و شاعران و ناظران بسیار سخن گفته‌است. هر کس، از جمله ناقد محترم، حق دارد با این حرف و سخن‌ها یا بخشی از آن‌ها مخالف باشد. اما وقتی شاملو می‌گوید: «حافظ را موفق‌ترین شاعران می‌دانم، گو این که افق او، حتا از افق بسیاری شاعران متوسط روزگار ما نیز محدودتر بوده‌است...» به خوبی روشن است که منظور او چیست. فاصله‌ی زمانی ما با حافظ دلیل بارز گسترده‌گی بیش‌تر افق امروز است و معلوم نیست چرا آقای دست‌غیب در پایان جمله‌ی که نقل کردم اعتراض خود را به صورت (یا للعجب!!) نشان داده‌اند (ص. ۵۲).

شاملو، به خصوص، درباره‌ی وزن شعر حرف بسیار دارد. گو این که در این میدان تنها سرباز نیست. اما اگر چکیده‌ی حرف‌های اول او را بگیریم، به این جا می‌رسیم که «ظرف و مظروف» باید با هم بخوانند. مثال‌هایی هم زده‌است: ای ساربان... نمونه‌ی یک هماهنگی و «هان ای دل عبرت بین...» نمونه‌ی یک ناسازگاری.

اما حالا که آقای دست‌غیب حرف فردوسی را پیش کشیده‌اند، یادآوری کنیم که شاملو گفته‌است که این مرد با کلام و آهنگ آن، چه معجزه‌ی کرده‌است. اما به این دلیل که وزن شاهنامه با شعر حماسی است،

هرجا که مضمون تغییر می‌کند کار فردوسی دشوارتر شده‌است. بزم و رزم را نمی‌توان با یک آهنگ سرود. ...

از بابت تکرار، نمونه‌های آقای دست‌غیب به این منظور انتخاب شده‌اند که ثابت کنند شاعر مفاهیم خود را بارها بازگو کرده‌است از جمله: «عشق مگر امشب با شوهرش مرگ می‌عادی داشته‌است» (از هوای تازه) و ... «عشق را که خواهر مرگ است» (از مرثیه‌های خاک). خوب، اینجا، حرفی جز نزدیکی عشق و مرگ نیست، که حرف تازه‌یی هم نیست و شاملو اختراعش نکرده‌است. گیرم در بسیاری از عاشقانه‌های او - و تنها نه در این‌ها - این دو را در کنار هم می‌بینیم.

«کنار من، چسبیده به من، در عظیم‌ترین فاصله‌یی از من ...» هم تصویر دیگری از همین همجواری است. زیرا عشق بیش‌ترین نزدیکی و مرگ بیش‌تری دوریست و هم‌خوابه‌گی و خواب ...

و بعد، نگفته‌اند که چرا شاعر نباید مفاهیم خود را تکرار کند.

در تضاد، پس از آن که گفته‌اند که در اصطلاح بدیعی مطابقه نیز نامیده می‌شود، و پس از نقل قولی از شمس قیس، آقای دست‌غیب ادامه می‌دهند: «البته صفت «تضاد» به جای خود نه تنها عیبی نیست که خود مزیتی است ... بگویید مساحت باغچه چقدر می‌شود، آقای دست‌غیب؟ آمدیم و شاملو مراعات‌النظیر کرده باشد. شما که ایراد می‌گیرید دلیل‌تان را بگویید. نظیرش بد است یا مراعاتش، آقا؟

حالا برسیم به تتابع اضافات و آوردن صفات پی‌درپی: ... «نمونه‌های این موضوع در شعرهای شاملو زیادست» (ص ۱۱۲).

در مثل: «ای پیمبرهای بی‌تکفیر بی‌زنجیر بی‌شمیر» (از باغ آینه).

یعنی آقای دست‌غیب نمی‌دانند که رابطه‌ی تکفیر و شمیر و زنجیر با پیامبران چیست؟ هرچند که اگر می‌دانستند، این مثل را انتخاب نمی‌کردند ... «زبان فارسی را مثل هر زبان دیگر، اگر در چارچوب خشک قواعد زندانی کنیم، باید فاتحه‌اش را بخوانیم. تازه در نمونه‌هایی که نقل شد، کاری

خارج از این چارچوب صورت نگرفته است. « دوسترش می‌دارم » معنایی جز بیش‌تر دوستش می‌دارم ندارد. مشکل آقای دست‌غیب این است که حتماً نمی‌دانند می‌شود، هر لحظه از لحظه‌ی پیش بیش‌تر عاشق بود، و اگر شاملو، معشوقش را در تاریکی دوست می‌دارد، فقط به این معناست که هر لحظه عاشق‌تر است. و « مرجع صفت تفصیلی پنهان در فعل « دوسترش می‌دارم » نفس دوست داشتن است. دوست داشتنی که شاملو همیشه به دنبالش بود و مثل این است که با آیدا به آن رسیده‌است.

اگر حرف آیدا را پیش می‌کشیم برای این است که بگوییم، نه تنها زبان، که عواطف هم در حال خشکیدن‌اند و به همین دلیل است که عشق شاملو به آیدا را هرکس می‌خواهد به نوعی تعبیر کند: آیدا، « پناه‌گاه » است، مظهر « پاکی و تقدس » است، « بهانه‌ی لطیف » است. شاعر در وانفسا به « عشق فردی » رو کرده‌است و ... عشق، احساسی ذهنی‌ست که آدمی « لابد » در آدمی دیگر پیاده می‌کند.

همین بلا را مدت‌ها سر لویی آراگون آوردند. او می‌گفت « الزا ». دوستدارانش برای تبرئه‌ی او می‌گفتند: فرانسه، حزب، سوسیالیسم، انسانیت تا به امان آمد و جواب همه را داد که « الزا » فقط الزا است. زنی است که من دوستش می‌دارم. نه فرانسه است نه حزب، نه سوسیالیسم، نه انسانیت. سنت کهن اخلاقی ما، ما را از احساس و عاطفه‌ی راستین جدا کرده‌است. « پرهیزگاری » سوسیالیستی نیز زهد ریایی را به آن جدایی یا « پنهان‌کاری » افزوده‌است. و حالا کارمان به جایی رسیده‌است که عشق را مفهومی تجریدی و ذهنی می‌دانیم و اگر کسی از معشوق سخن گفت خیال می‌کنیم دارد کلک می‌زند. شاملو، از تاریکی هم گفته است و از نامردمی هم، و باز هم نقل عشق اوست، « نمی‌خواهیم باور کنیم که تاریکی هم واقعیتی‌ست. و اگر پریا و دخترای ننه‌دربا با هم تفاوت دارند، بیش از آن که به خاطر منبع الهام آن‌ها باشد، این تفاوت از زمان ... آن‌ها ناشی می‌شود

[شاملو] ... در فرهنگ ما، باورهایی محدودکننده را از میان برده‌است. بک

مثال می‌زنیم که خاطر آقای دست‌غیب را هم مکدر کرده بود: «که می‌گوید من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گان زمینم؟ من آن غول زیبایم که در استوای شب ایستاده است غریق زلالی همه‌ی آب‌های جهان». من می‌خواهم از این غول زیبا حرف بزنم. اما پیش از آن، حال که کتاب آقای دست‌غیب مطرح است، اول از او نقل قول می‌کنم: «چون روزگار فرزانه‌پرور نیست، پس من آن غول زیبایم که سوار بر کره‌ی خاک‌ام... این‌جا شاملو زیر نفوذ ادبیات فرنگی واژه‌ی غول giant را به کار می‌برد که در فرانسه و انگلیسی به معنی عظیم است. (ترکیب غول زیبا در فارسی به کار نمی‌رود زیرا غول، زشت و بدترکیب و هیولا است و نیز در بیابان، فریب‌دهنده‌ی بیابان‌نوردان است. «ص ۲۳۴ و پانویس همان صفحه و صفحه‌ی بعد). کاری به نحوه‌ی معنا کردن آقای دست‌غیب نداشته باشیم و به نظر ایشان درباره‌ی غول زیبا توجه کنیم. اولاً غول giant، به صورت مجازی عظیم را در زبان‌های فرانسه و انگلیسی گرفته است و خود ما هم، غول‌پیکر و غول‌آسا و از این دست را همیشه به همین معنا به کار برده‌ایم. اما (یعنی ثانیاً) نکته اینجاست که شاملو با به کار بردن صفت زیبا برای غول، یک نبرد طبقاتی کرده است. نبرد طبقاتی در سطح زبان، ذهن تنبلی که خو نکرده است با خودش بستیزد، غول را زشت، شیطان را خبیث، و «سرنوشت» را حاکم می‌داند. اما چه کسی گفته است که بیابان‌نوردان زیباتر از غولند و از این گذشته، حتا اگر این‌ها مظهر خوبی و غول مظهر بدی باشد چه کسی گفته است که زشتی فریبنده است؟ غول زیبانه تنها تصویر شاعرانه‌ی است که آسایش ذهنی ما را برهم می‌زند و ما را به تفکر وامی‌دارد، بل به خودی خود کلیدی است که در بسیاری از پستوهای فرهنگ خفته‌ی ما را می‌گشاید. و اگر شاملو، به این دلیل و به این ترتیب تأثیرپذیر است، به یقین فرهنگ ایرانی نقش او را سال‌های سال بر پیشانی خواهد داشت.

حرف از تأثیرپذیری شاملو شد. و خود من در چند کلمه‌ی که درباره‌اش نوشتم به آن اشاره‌ی کردم. حال می‌خواهم بگویم که کم‌تر کسی مثل شاملو «تأثیر سالم» پذیرفته است.

از فرهنگ گذشته و حال ایران حرفی نمی‌زنم، چرا که تأثیر آن بر هر ایرانی بدیهی است. ایرادی که به شاملو گرفته می‌شود مربوط به تأثیرگذاری فرهنگ غیرایرانی است. خوب، غول زیبا را که نمونه‌یی از این تأثیرپذیری بود، دیدیم. کاری هم به ادعاهای قضاقتور تکی نداشته باشیم، (مثل تصویر خون بر سنگفرش شاملو و خون در کوچه‌های یروُدا) اما به گفته‌ی خود شاملو، الوُآر بر او تأثیر گذاشته است. و من گمان می‌کنم که لورکا هم. اما چیزی که شاملو از الوُآر یا لورکا گرفته است آن چنان دگرگون شده که دیگر برای پیدا کردن وجه تشابه باید به طرح چیستان پرداخت. زیرا شاملو از لورکا خشونت لطیف و از الوُآر لطف خشن را گرفته است و آنچه به این ترتیب به فرهنگ شاعرانه‌ی ما افزوده شده است. چیزی است که از الک ذهن شاملو گذشته است. «تأثیرپذیری» را نمی‌توان به این دلیل که کلماتی یا حتا تصویرهایی در کار این یا آن شاعر مشترک‌اند، ثابت کرد. بک انسان زنده از همه چیز تأثیر می‌پذیرد. و اگر افق گسترده و ذهن پذیراتری داشت گناه او نیست. ما فقط می‌توانیم درباره‌ی بازده این تأثیرپذیری حرفی بزنیم. بازده کار شاملو در برابر ما است، از هر کجا که تأثیر گرفته است نوش جان ما. زیرا او نشان داده است که زنده است و آدم زنده اگر تأثیر پذیرفت باید در زنده بودنش شک کرد. ... تأثیرپذیری شاملو در این حد است که «هر خواننده‌ی شعرش را به کنکاش [کندوکاو؟] در ذهن خودش ناگزیر می‌کند، و به پس‌پشت ذهن خودش باز می‌گرداند. اگر آنچه ما، در درون خود می‌یابیم با عادت و رسوم تخدیرکننده‌ی ما نمی‌خواند، دیگر این انصاف را داشته باشیم که شاملو را مقصر ندانیم. شاملو تازیانه‌یی است که بر ذهن ما فرود می‌آید و البته که دردمان می‌آید...

قرار نبود من از شاملو حرف بزنم. آقای دست‌غیب نقدی بر آثار او نوشته‌اند که من وظیفه‌ی معرفی آن را داشتم. و از این بابت متأسفم.

□ ما در ایران اصلاً روشنفکر نداریم

(گفت‌وگویی منصوره پیرنیا با احمد شاملو در لندن. کیهان، شماره ۹۱۰۶، ۲۲ و ۲۳/۸/۱۳۵۲)

۷۳. احمد شاملو شاعر نامدار ایرانی برای معالجه‌ی یک غده نخاعی به لندن آمده است، از تهران تلفن‌ها و تلگراف‌های متعدد می‌رسد، همه نگران حال او هستند، و در لندن کسی نمی‌داند شاملو کجاست، همه سراغ او را از یکدیگر می‌گیرند. کسی گفت که او را دیروز در یک فروشگاه دیدم مشغول تعاشای اشیا بود. همه نفسی به‌راحت کشیدند. پس حالش خوب است، سرپاست فقط پوری بنایی بود که می‌دانست شاملو کجاست، می‌گفت شاملو در خانه نیست، او اصلاً خانه‌یی در لندن ندارد. و در هتل زنده‌گی می‌کند.

قبل از آن که به خانه‌ی آنوش، خواهرزن شاملو، تلفن کنم سراغ او را از سرپرستار بیمارستان ملی لندن گرفتم. سرپرستار گفت که: دیروز با اعتراض بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت. شاملو از دکترها و پرستارهای انگلیسی قهر کرده بود و به حالت قهر پرونده‌ی درمانی و حتا هزارپوندی را که قبلاً برای عمل از او گرفته بودند، در بیمارستان گذاشته و رفته بود.

ساعتی بعد به خانه آنوش تلفن زدم، صدای شاملو را می‌شنیدم که از انگلیس‌ها گله‌مند بود. می‌گفت: این مردم با خونسردی و بی‌اعتنایی‌شان مرا به ستوه آوردند. امروز و فردا می‌کنند، وقت عمل را عقب می‌اندازند، اتاقی که در آن بیمارستان به من داده بودند سه‌تخته بوده و دو مریض همسایه روحیه مرا ضعیف کرده بودند، من اتاق یک‌تخته می‌خواستم، به من نمی‌دادند.

بعد با امید فراوان می‌گفت: فردا به پاریس می‌روم و در آنجا معالجه‌ام را ادامه می‌دهم. برایش مشکل زبان مطرح بود، می‌گفت حرف دکترها را نمی‌فهمم و دردم را نمی‌توانم به آن‌ها بگویم. اصلاً نمی‌گویند کی عمل می‌کنند. از رفتن منصرفش کردم، گفتم لندن برای این نوع عمل جراحی بهترین جای دنیا است و او در لندن ماند و من به دیدارش رفتم.

شاملو و زنش آیدا در خانه آنوش خواهر آیدا در کریدون جنوبی مانده‌گار شده بودند. از لندن یک ساعت و نیم راه بود.

اول هیکل درشتش از بالای پله‌ها نمایان شد و بعد صورتش و موهای
یکدست سفیدش، آیداً پروانه‌وار دورش می‌گشت و جای نرم و راحتی برایش
جست و جو می‌کرد.

خواستم با شاملو سر صحبت را باز کنم، گفت و گو با او آسان است،
برای او کلمات بازیچه‌های کوچکی هستند که به آسانی به رقص درمی‌آیند و
برای ما در دنیایی از فکر و اندیشه را می‌گشایند.

که از زنده‌گی حرف می‌زنیم. و از جزییات آن، اجازه بدهید از دو واقعه‌ی مهم زنده‌گی
شما، از تولد و ازدواج‌تان شروع کنیم.

> من فکر می‌کنم زنده‌گی جزییات ندارد، هر حرکت کوچکی، هر پیشامدی
ممکن است آن ضربه‌ی اصلی باشد. ضربه‌یی که انسان را هدایت می‌کند و در
مسیر اصلی زنده‌گی می‌اندازد. گاهی شاید این ضربه کوچک‌ترین چیز باشد،
آن چه من از گذشته خودم می‌گویم، بارها نوشته‌ام و شاید تازه‌گی نداشته
باشد، ...^۱

که در بسیاری از اشعار شما سایه‌یی از آیداً هست، چطور ممکن است زنی در وجود
مردی این چنین رسوخ و نفوذ کند؟

> من فکر می‌کنم یک مقدار از مسایل پذیرش خود انسان است یا آمادگی.
اگر آمادگی نباشد مسلماً پذیرش هم نخواهد بود، من حتماً در وضعی بودم که
این تسلط روحی را می‌پذیرفتم و دنبالش می‌گشتم، وگرنه خیلی راحت است
که آدم چیزی را نپذیرد، یا اگر احتیاج باشد دنبالش می‌رود و پیدامی‌کند،
یعنی اگر این نیاز نباشد طبعاً جست‌وجویی هم به وجود نمی‌آید. مثل مذهب،
من فکر می‌کنم مذهب نوعی پذیرش است. مردم مذهبی را می‌پذیرند و به
آداب و رسوم آن عمل می‌کنند، حتا به آن فکر هم نمی‌کنند که واقعاً منطقی
هست، عاقلانه هست یا نیست. این برای نیازی است که بشر دارد

۱. این بخش در فصل شاعر از زنده‌گی می‌گوید آمده‌است.

> خودم یادم نمی‌آید، خودم هم نمی‌دانم، من همیشه می‌نوشتم، از وقتی یادم می‌آید قلم به دستم بود، طبیعی است، این هم مربوط می‌شود به شرایط و تربیت و بقیه مسایل. ما در دوره بسیار بدی بودیم، ما وقتی مدرسه می‌رفتیم هیچی نمی‌خواندیم، چیزی نداشتیم بخوانیم. مثلاً تفکرات شاعرانه لامارتین عالی‌ترین حد ادبیات و شعر در آن زمان برای من بود. و اگر بعداً کتاب خوان و چیزنویس شدیم به معجزه بیش‌تر شباهت دارد، یعنی موقعی درهای یک عالم دیگر به روی ما باز شد که دیگر گذشته بود.

که چه نوع موسیقی را بیش‌تر قبول دارید، موسیقی کلاسیک، اروپایی یا موسیقی سنتی خودمان؟

> در مورد موسیقی هم برای من مسئله‌ای شبیه مسأله‌ی شعر مطرح است. من قبل از این که قله‌های شعر فارسی را بشناسم با شعر اروپایی آشنا شدم. قبل از شعر اروپایی با شعر ژاپنی آشنا شدم و آن هم باز معلول یک اتفاق بود. در اصفهان یک کتاب‌فروش دوره‌گرد توی آشغال‌هایی که چیده بود کتابی به نام سانیلیته ژاپونس هم دیده‌می‌شد، من یک کمی فرانسه می‌دانستم، فرانسه‌ی دبیرستانی، آن کتاب را خریدم و به وسیله‌ی آن با شعر ژاپنی آشنا شدم. با هایکو، به‌مرحال بعد با شعر فرانسه و از طریق زبان فرانسه با قله‌های شعر ملل دیگر. بعد من حافظ و مولانا را برای خودم کشف کردم. در موسیقی هم قضیه همین‌طور بود، یعنی بعد از این که با موسیقی علمی آشنا شدم یعنی با موسیقی رمانتیک، یعنی از رمانتیک شروع کردم و به کلاسیک‌ها رسیدم. بعد از همه این‌ها تازه موسیقی خودمان را کشف کردم، البته باید بگویم که موسیقی ما باید به وسیله‌ی هرکسی کشف بشود، هرکسی ممکن است وقتی توی کوچه راه می‌رود یک دل‌ای دلی بخواند. یا اگر سرخوش باشیم می‌زنیم زیر آواز، اما آن موسیقی حسابی ایرانی را من فکر می‌کنم چیز بسیار مهمی است که حتماً آخر سر آدم آن را کشف می‌کند. به نظر من موسیقی و شعر ما بخصوص غزل حافظ این دو باید با هم فهم و درک بشوند. آن آزادی که خواننده‌ی موسیقی

مستی ما دارد در خواندن یک مقام یا یک دستگاه به قول امروزی‌ها، درست تناسبی است که دستگاه‌ها یا اوزان شعر فارسی دارند. و آن آزادی که خواننده دارد بر حسب این است که مثلاً اوج غزل کجاست، این دو چیزی است که با هم هستند. فکر می‌کنم موسیقی ایرانی در اصل برای روایت شعر بوده و کسی مانند شهیدی اگر غزلی از حافظ بخواند و درست بخواند که (متأسفانه خواننده‌ی خوب کم داریم) چند سال پیش ادیب خوانساری بود و همین شهیدی، این‌ها می‌فهمند که چی دارند می‌خوانند، و همین طور محض رضای خدا یک جا صدای‌شان نمی‌رود بالا و یک جا بیاید پایین، یعنی واقعاً امکانات حنجره‌شان را روی فراز و فرود غزلی که می‌خوانند پیاده می‌کنند، و البته درک غزل هم مسأله دیگری است و باز تناسب آن با دستگاهی که غزل خوانده می‌شود، این‌ها چیزهایی است که فکر می‌کنم در مدرسه باید به ما یاد بدهند. یا دستگاهی، کسی بیاید و آن را به ما یاد بدهد فکر نمی‌کنم زنده‌گی امروز مجال بدهد که آدم خودش شخصاً این مسائل را تجربه کند و بفهمد چیست، در مدارس ما درس موسیقی هم هست، تنها چیزی که معلم می‌آید و انجام می‌دهد تکان دادن چوب در هوا است و بقیه می‌خوانند. دور می‌فاسل لاسی، و از آن طرف دوباره سرازیر می‌شود، درست مثل درس نقاشی که تا یادم می‌آید معلم می‌آمد و آفتابه را روی میز می‌گذاشت و می‌گفت بکشید. من تئورسین تعلیم و تربیت نیستم و نمی‌دانم این‌ها را چه طور باید در مدارس به بچه‌ها یاد داد، ولی چیزهایی هست که باید گفته شود. چرا بنده در این سن و سال باید بفهمم چه رابطه‌یی بین شعر ایرانی، غزل ایرانی و موسیقی ایرانی هست چرا؟ این چیزی است که مال من است این موسیقی ایرانی است، شعر من است، ادبیات من است، ... چرا من نباید بدانم و چرا من نباید این لذت را قبلاً ببرم؟

که می‌توانید مقایسه‌یی بین مادرتان و زن‌هایی که امروزه در اطرافتان می‌بینید بکنید؟

> مشکل است، چون زن‌های امروزی آن تعدادی را که من می‌شناسم یک جنم‌های عجیب و غریبی هستند طبعاً و خواه ناخواه خانم‌هایی که من می‌شناسم خانم‌های به اصطلاح اتلکتوتل هستند و بهتر است که راجع به اتلکتوتلیزم ایران بحث نکنیم.

که چرا اجازه بدهید بحث کنیم.

> تو را به خدا دشمن تراشید....

که فکر نمی‌کنید این فقر فرهنگی و فکری خود ماست.

> نه برای این که ما تربیت فکری نداریم، خودمان دنبال خواندن نمی‌رویم. خودمان نمی‌رویم یاد بگیریم. من همیشه برای خواندن کتک می‌خوردم بنابراین نمی‌توانم یک طور دیگر فکر کنم بنابراین مادر است که باید کتاب خواندن را به بچه یاد بدهد و جزو عادات او بکند، ولی خوب وقتی آدم دنبالش نرفت. فکر نمی‌کنم به زور بتوان کاری کرد، یا کسی را به کاری واداشت، کما این که من خودم تمام تنم از کتک خوردن کبود بود و باز کتاب می‌خواندم.

که آقای شاملو شما یک شعر دارید به نام شعری که زنده گی ست، در آن شعر را یک‌طور دیگر تعریف کرده‌اید، ممکن است یک‌بار دیگر بگویید، شعر چیست، تعریف شعر چیست، شعر شما چه گونه شعری است.

> عرض کنم که راجع به آن شعر دیگران نوشته‌اند ... برای خود من مسأله به یک شکل دیگر مطرح است یعنی چیزی به اسم شعر اجتماعی را وسیله کردن برای آسان‌گیری مسائل، بعضی‌ها فکر می‌کنند که شعر اجتماعی یا هر هنر اجتماعی، یعنی هنری که بازگویی زنده گی مردم پایین تر باشد، این شده معنی شعر اجتماعی بنابراین هر چرت و پرتی را از این زاویه مطرح کنیم یعنی یک شاعر اجتماعی هستیم. برای من قضیه به این شکل نیست، من معتقدم اول باید

برادری را ثابت کرد بعد سر ارث پدر چانه زد، تعهد شاعر در مقابل زبانش هم یک مقدار از تعهدات اجتماعی اوست، تعهدش در مقابل ادبیات مقداری از تعهدات اجتماعی اوست، کسی که زبان خودش را بلد نیست و ادبیات خود را نمی‌شناسد فقط به صرف این که تقلید حسن و حسین و یانما را دریاورد من او را شاعر نمی‌دانم، اول باید این درد را حس کند. درد زبان را و این را وظیفه‌ی برای خودش بدانند... اغلب کسانی که امروزه به اسم شاعر می‌شناسید حتماً مسائل پیش‌پاافتاده‌ی زبان خودشان را هم نمی‌دانند.

که راجع به شعر خودتان نظرتان چیست؟ شما شعرتان را فقط وسیله‌ی انتقال فکر نمی‌دانید، فکر می‌کنید شعرتان یک حربه‌ی برنده است یک وسیله‌ی ستیز است؛ یک وسیله‌ی جنگ است، وسیله‌ی ادامه‌ی زنده‌گی است؟

> اصلاً زنده‌گی یعنی چه، زنده‌گی همین یعنی جنگیدن، قلب ما که می‌تپد در واقع زنده‌گی ماست که با مرگ می‌جنگد، همه چیز یک وسیله‌ی مبارزه است. زنده‌گی یعنی مبارزه با محیط اطراف، قلب ما خون به بدن ما می‌رساند که از سرما یخ نکنیم و بتوانیم زنده‌گی مان را ادامه بدهیم، من توضیحی درباره شعر خودم ندارم که بدهم، چون شاید نسبت به شعر خودم ناشناس تر باشم تا نسبت به دیگران، آن شعری که زنده‌گی‌ست را فراموش کنید، به آن شکل البته آن مفاهیم برای من هست نه به آن شکل، من نمی‌توانم بپذیرم که فقط اجتماعی بودن به اصطلاح کار را خاتمه می‌دهد و تمام می‌کند نه کافی نیست آن قطعه به عقیده‌ی من شعر نیست حرفی است درباره شعر، برداشت من از شعر به طور کلی یک چیز دیگر است، نخواهید بگوییم که چیست، برای این که شعر تعریفی ندارد و کسی نتوانسته آن را تعریف کند.

که تعریفی که از شعر داشتیم با تعریفی که شما از شعر کردید فرق می‌کند.

> من روزگاری پیشنهادی کردم و آن پیشنهاد امروز برای خود من معتبر نیست، مثلاً فرض کنید یک شعر عاشقانه را، یک شعر اجتماعی نمی‌دانند در

حالی که شعر عاشقانه به نظر من اجتماعی‌ترین شعر است، برای این که ماهر کدام به تنهایی با یک اثر رو به رو می‌شویم، حتا اگر در سالی که هزار نفر نشسته‌اند وقتی یک قطعه موسیقی را اجرا می‌کنند یا یک صفحه را می‌گذارند که گوش کنند هر کدام به تنهایی با آن رو به رو می‌شوند نه به شکل اجتماع، بنابراین هیچ چیز اجتماعی به آن شکل امکان وجودش نیست. منطقی نیست پس چه دلیل دارد یک شعر عاشقانه یک شعر اجتماعی نباشد، من معتقدم هر چیزی که زیباست مفید است هر چیزی که مفید است ممکن است زیبا نباشد.

که زیبایی را مطلق می‌دانید یا رسیدن به یک مطلوب را؟

> نسبی است، زیبایی را باید انسان کشف کند، من معتقدم انسان هر چیزی را باید کشف کند، حتماً آن طوری که یک آدم کویرزده با محیط و اطراف لندن روبرو می‌شود یک مازندرانی روبرو نمی‌شود، اگر شما یک سمنانی و مازندرانی را بیاورید وسط لندن رها کنید، اثری که روی این دو می‌گذارد فرق می‌کند، در مقابل آثار هنری هم حتماً قضیه بهمین شکل است، چون هنر، جزء ذاتی انسان نیست. ممکن است نیازش باشد، یعنی زبانی پیدا کند که بتواند حرفش را بزند. کما این که گفتم اگر من موسیقی می‌دانستم حتماً دنبال شعر نمی‌رفتم چون زبانی بود که بیش‌تر برایم قابل لمس بود، یا در آن زبان راحت‌تر بودم حتماً حرفم را به آن وسیله می‌گفتم. همچنان که فیزیک و فلسفه را باید یاد گرفت من فکر می‌کنم هنر را هم باید یاد گرفت. ولی متأسفانه خیلی مانده تا چنین وضعی پیش بیاید.

اما درباره شعر من معتقدم که شعر یک زنده گی فوری است، این زنده گی آنی درست مثل افتادن سیب از درخت است. باید تغییر و تحولات بسیار در آن ایجاد و انجام شود.

اول شکوفه است و بعد میوه کال است و بعد می‌رسد و بعد جدا می‌شود، منتهی ما آن مراحل اصلیش را نمی‌بینیم، مثلاً چه چیزهایی در یک موسیقی‌دان اثر می‌گذارد تا آن قطعه‌اش را می‌نویسد، چه چیزی در روحش

اثر گذاشته، شاید خودش هم نداند و شاید اگر خودش بداند آن چیزی که خواهد نوشت چیزی تصنعی و غیر صمیمی به وجود بیاید. من هرگز آن چیزی را که آگاهانه خواستم بنویسم تمام نکرده‌ام و اگر تمام کردم چیز خوبی نبوده و زبان مرا نگرفته، فکر نمی‌کنم به این شکل بتوان یک اثر هنری به وجود آورد البته مقداری از هنرها هستند که گرچه جزء هنرهای زیبا، یعنی آن هفت هنر شمرده می‌شوند، مثل رقص، سینما و تئاتر که باید کروگرافی کرد، اینها باید حساب‌شان از آن هنرهایی که به وجود آمدن‌شان از اختیار شخص بیرون است مثل شعر جدا باشد، مثلاً من گاهی شب از خواب بیدار شده‌ام و شعری نوشته‌ام که صبح بادم نبوده، مثل شبرو، یا در شرایط کاملاً غیرشاعرانه شعری نوشته‌ام، کاری که یک شاعر یا نویسنده یا نقاش می‌کند باید از هنرهای دیگر جدا کرد. مثلاً کاری که وان گوک می‌کرد یعنی او را در حالی که چند روز پشت در بیمارستانی افتاده بود بیهوش پیدا کردند، کار او یک اثر هنری صمیمانه است

که کدام شعرتان را بیش‌تر دوست دارید؟

> مسلماً آخری را.

که کدام است؟ اسمش چیست؟ کجاست؟ پیش کی است؟ هرچه اصرار کردم نشانی از آن نداد.

شاملو یک هفته دیگر در لندن ماند، دکترها امروز و فردا می‌کردند در بیمارستان تخت خالی نبود. باز تصمیم گرفت به پاریس برود. ساعت نه و نیم بود از فرودگاه هیثرو تلفن می‌زد، دارم می‌روم پاریس شاید آنجا موفق به عمل بشوم. نیم ساعت بعد از بیمارستان ملی لندن تلفن زدند، مریض شما کجاست برایش یک تخت خالی کرده‌ایم.

□ ابراهیم در آتش

(بهاءالدین خرمشاهی، مجله‌ی الفبا، جلد ۲، تاریخ ثبت کتابخانه‌ی ملی: ۶ / ۹ / ۱۳۵۲، ص

۷۴. ابراهیم در آتش یازدهمین یا دوازدهمین دفتر شاعری است که از مفتول کلمات، زرهی داوودی می‌بافد. با آن که ده دوازده دفتر شعر از شاملو داریم ولی او را شاعری پرگو نمی‌دانیم. این دفتر هنوز ادامه‌ی اوج است. اوجی که از هوای تازه به این سو دیده‌ایم. شعر شاملو، سراسر جریحه و عصب است. کلمه‌ها جا افتاده و خوش نشسته و رام و آرام نیستند. مثل دو رشته سیم لخت‌اند که دائماً جرقه می‌پراکنند. شاملو دو مشت کلمه را مانند دو گله ابر پربار و پرباران به هم می‌کوبد و هرگز هیچ‌جای شعرش بی‌نبض و بی‌ضربان نیست. شعرها از دوردست حافظه‌ی جمعی مردم می‌آید و تاریخ مجروح و خونین و مالینی را به دنبال می‌کشد. شعر شاملو سرشار از شفقت است. ولی مهربانیش مهربان نیست. مهربانی‌اش خشناگین است همچنان که خشمش مهرآگین است:

عفویتت از صبری است

که پشه کرده‌ای

به هاویه‌ی وهن.

تو ایوبی

که ازین پیش اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه‌ی چمنی

به خاک

می‌گترد

(برخاستن، ص ۱۱-۱۲)

... شاملو یک تنه می‌خواهد همه‌ی نگفته‌های بعد از حافظ را بگوید و مثل

حافظ - با همی. تفاوت‌هایی که با حافظ دارد - یک سخن را همیشه به تکرار می‌گوید و با طراوت، اصیل‌ترین محک و معیار هنر این است که بتواند در قبال تکرار مقاومت کند. یعنی تکرار (چه از درون و چه از بیرون: از جانب مخاطب هنر) رمقش را نگیرد. به قول مشهور، شاعر بزرگ فقط یک شعر (یعنی یک سخن) را همیشه بازمی‌گوید. «یک سخن» شاملو، «هن»ی است که بر انسان امروز می‌رود و او خود کمر به کین خواهی این هنر بسته است.

شاملو از گذشته گان شعری ایران به ناصر خسرو شباهت دارد. البته این تمایل در ما هست که شہامت‌ها و خطر کردن‌های ناصر خسرو را بزرگ‌تر بدانیم، ولی وجه شبه‌یی که من در این دو می‌بینم در زنده‌گی شان و حثانحوی. دیدشان و اعتراض‌شان نیست؛ در لحن‌شان است. در لحن تلخ مردانه‌ی غریبانه. لحنی که تغزل و تسامح بر نمی‌تابد.
لحنی تلخ و تیز و تند:

به چرک می‌نشیند

خنده

به نوار زخم بندیش از

بندی.

رهاش کن

رهاش کن

اگر چند

قیلوله‌ی دیو

آشفته می‌شود.

(تعویذ، ص ۲۴)

...

به نو کردن ماه‌ها

بر بام شدم

با عقیق و سبزه و آینه
داسی سرد بر آسمان گذشت
که پرواز کبوتر ممنوع است.

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند
و گزمه گان به هیاهو شمشیر در

پرنده گان نهادند

ماه

بر نیامد.

چه کسی می‌تواند منکر صلابت و فصاحت فوق‌العاده‌ی این شعر باشد؟ شعری که در عین استعاره‌ی بودن این همه تصویری و عینی است. چه طنز و تناقض گزنده‌ای از مقابله‌ی «عقیق و سبزه و آینه» و «شمشیر در پرنده گان نهادن گزمه گان» فراهم می‌کند؛ و پایان شعر چه ضربه‌ی «پتک آسایی دارد که تأثیرش و طنینش باز می‌گردد و در سراسر شعر می‌دود و شعر را از نو مشتعل می‌کند و همچنان مشتعل نگه می‌دارد...»

□ یک جنجال ادبی تازه ... چه کسی روشنفکر است و چه شعری متعهد؟

(مجله‌ی جوانان، شماره ۳۷۰، ۱۲/۹/۱۳۵۲)

۷۵. هفته پیش در دنیای به اصطلاح هنر و ادب، مصاحبه‌ی شاعر و نویسنده‌ی معروف، شاملو، و مطالبی که در زمینه‌های مختلف به خصوص «تعهد» در شعر و نثر عنوان کرده بود و این که روشنفکر چه گونه آدمی است جنجالی تازه برانگیخت، شاملو گفته بود که روشنفکر کسی است که یک فرم بوجود بیاورد، فرمی که بعد نمی‌توان آنرا قبول نکرد. اما در ایران هر کس دو تا کتاب خواند، اسمش را می‌گذارند روشنفکر و کلی هم ادعا دارد... خوب ظاهراً مثل این که

خیلی‌ها هم که خودشان را روشنفکر می‌دانند و تعریف شاملو به آن‌ها نمی‌چسبد سر و صدا راه‌انداختند و او را مورد سرزنش قرار دادند. اما آنچه من می‌خواستم اینجا مطرح کنم، قسمت دوم اظهارنظر شاملو درباره «تعهد» در شعر و نثر بود و شاه‌بیت شاملو در این مصاحبه آنجا بود که شعر عاشقانه را یک شعر اجتماعی و متعهد اعلام کرد و باین ترتیب مقدار زیادی از مخالفان خوانی‌های عجیب و غریبی که طی یکی دو سال اخیر درباره شعر و داستان عاشقانه به‌راه افتاده بود خاموشی گرفت.

گروهی از مدعیان روشنفکری و طرفداران «تعهد» در هنر شعر عاشقانه و داستان عاشقانه را با یک برجسب «ارتجاعی» چنان مطرود و تبعید کرده بودند که هر کس شعر عاشقانه‌یی می‌سرود و یا داستانی عاشقانه می‌بافت، گویی مرتکب گناهی کبیره شده‌است و بدبختانه بیش‌ترین آدم‌های این گروه، وقتی با آن‌ها به صحبت می‌نشینی، از مخالفان شاملو بودند. و ای‌کاش شاملو زودتر این اظهارنظر را می‌کرد تا روشنفکران قشری، این عظیم‌ترین گنجینه‌ی ادبی کشور ما را این‌گونه تحقیر نمی‌کردند....

□ یک ترجمه‌ی خوب و معرفی چند مترجم معاصر

(فردوسی، شماره ۱۱۴۱، ۱۲/۹/۱۳۵۲)

۷۶. در ماه‌های اخیر در میان کتاب‌های ترجمه‌یی که منتشر شده‌است کتاب پابره‌نه‌ها که احمد شاملو ترجمه کرده‌است. موفقیت زیادی داشته و در مدت کمی چند چاپ از آن منتشر شده‌است. ویژه‌گی این کتاب صرف نظر از خصوصیات متن آن، به واسطه‌ی ترجمه‌ی شیرین و سلیس مترجم آن است که یحیی آرین‌پور مؤلف فهیم کتاب ارزنده‌ی از صبا تا نیما آن را یکی از بهترین ترجمه‌های سال‌های اخیر می‌داند. ...

□ عمل جراحی موفقیت آمیز

(فردوسی، شماره ۱۱۴۱، ۱۲/۹/۱۳۵۲)

۷۷. یکی از دوستان هنرمند ما نامه‌یی از فرانسه برای ما ارسال داشته است حاوی خبرهایی از احمد شاملو و اردشیر محمص. در مورد عمل جراحی شاملو اخبار امیدبخشی رسیده است

□ نوش‌داروی تنبلی ذهنی

(شهر آشوب امیرشاهی، آبنندگان، شماره ۱۸۰۷، ۲۹/۹/۱۳۵۲)

۷۸. زیر عنوان، زهرخند هشت قصه‌ی کوتاه به ترجمه‌ی احمد شاملو را می‌خوانیم. اگر اشتباه نکنم، این قصه‌ها پیش از این جداگانه در کتاب هفته و روزنامه‌ی کیهان و... چاپ شده بودند. به هر حال، گردآوری آن‌ها به صورت کتاب فرصتی مطبوع است برای بازخواندن‌شان. کتاب‌هایی سالم و ساده از این دست و ترجمه‌هایی چنین روان و دل‌نشین چندان زیاد نیستند. و خنده درد آلود و تلخی که پس از پایان کتاب هم با ما می‌ماند داروی شفا بخشی برای تنبلی ذهنی است.

مهم نیست خواننده کدامیک از این قصه‌ها را پیش‌تر یا کم‌تر دوست بدارد. تمام آن‌ها از سادگی و سلامتی که پیش از این گفتیم، برخوردارند، و چون قصه‌ها از پنج نویسنده با سبک‌های متفاوت هستند. کتاب هرگز خسته کننده نمی‌شود، طنز همه‌ی داستانها، هرچند در سطوح مختلف، هیچگاه مبتذل و «زمخت» نیست.

مردم معمولی و حوادث معمولی هستند که ما را در این مجموعه می‌خندانند، و در عین حال حس همدردی و احساس آشنایی را در ما بیدار می‌کنند، ما به آسانی می‌توانیم خودمان را در موقعیت‌های این قصه‌ها و به جای شخصیت‌های آن‌ها فرض کنیم البته اگر به «غرورمان» بر نخورد که مثلاً دیوانه‌یی بالای بام باشیم یا تنه‌ش پُر خوری که برای این پهلو آن پهلو شدن هم باید کسی کمکش کند!

اما، این فقط ظاهر قضیه است. مثل ساده گنی طنز، در هر طنز اصیل و کاری. ناگفته‌ها اهمیت بیش‌تری دارند هر اشاره‌ی کوتاه- و فشرده گویی از اصول طنزنویسی است. ذهن‌ها را به نکته‌ها و مسائل بسیاری متوجه می‌کند حتا در سه قصه‌ی عزیز نسین که خواه به دلیل آشنایی پیش‌تر ما با نویسنده، خواه به سبب مسائل مشترکی که ما با مردم ترکیه داریم، تفکر کم‌تری لازم دارد.

ما می‌توانیم ماجراها را تا جایی که می‌خواهیم یا می‌توانیم از راه‌های گوناگون ادامه‌دهیم حتا گاهی پایان دیگری برای‌شان در نظر بگیریم و مثلاً مرد جوانی را که نیمه‌عریان به خیابان پرت شده‌است سر جای اولش، در کنار زن شوهردار طبقه‌ی بالا برگردانیم اما حرف‌های ناگفته را نمی‌توانیم تغییر بدهیم. می‌خواهم بگویم، نمی‌توانیم کاری کنیم که «ناگفته‌ها» گفته نشوند....

نحوه‌ی انتخاب داستان‌ها و قالب مناسبی که شاملو برای ترجمه پیدا کرده است، کار او را از بازسازی هنری فراتر می‌برد و به خلق هنری نزدیک می‌کند.

یقین دارم که وقتی کتاب را بستید و خنده‌تان زهرخند شد، مثل من از شاملو سپاس‌گزار خواهید بود.

□ اروپا برای من قفس بود

(فردوسی، شماره ۱۱۳۵-۱۰/۱۰/۱۳۵۲)

۷۹. شنبه صبح شاملوی عزیز در تهران بود. بی‌سرو و صدارفت و دردمند و خسته و رنجور از طبابت‌ها و شایعاتی که در مورد تومور نخاع [؟] او بود و خوشحال‌ایم که سلامت و شاد و سرحال به ایران بازگشت.

که پرسیدیم چرا به این زودی برگشتی در حالی که من باب استراحت می‌توانستی چند صباحی در آن جا بمانی.

شاملو آهی می‌کشد: > اروپا برای من قفس بود. یک قفس درست و حسابی

که دیگر نمی‌توانستم بمانم. وقتی به دفتر هواپیمایی مراجعه کردم و گفتند تا ۹ روز دیگر باید در پاریس بمانم، داشتم دق می‌کردم و بالاخره به این در و آن در زدم که خودم را به ایران برسانم.

که چرا از انگلستان به فرانسه رفتی؟

شاملو معترض است: > مسخره است با آن دم و دستگاه پزشکی‌شان. مرا سپرده بودند دست یک عده بچه محصل جرتقوز و جفله که می‌خواستند در آینده پزشک شوند، تو لندن موش آزمایشگاه شده بودم.

که در فرانسه چه طور وضع رسیده‌گی به تو بهتر بود؟

شاملو تأیید می‌کند: > بله، بهترین پروفیسور آن‌جا درد مرا تشخیص داد.

که یعنی آن چیزها که می‌گفتند نبود؟

> نخیر فقط مهره‌های گردنم پس و پیش شده بود و به نخاع فشار می‌آورد و به یک عمل جراحی تن در دادم و چهار ساعت و نیم زیر عمل بودم.

که پس از معالجه و سلامت، هیچ دلت نخواست گشتی بزنی، مطالعه‌ی، سیر آفاق و انفسی؟

شاملو خیلی بی‌تفاوت می‌گوید: > نه. حال و حوصله‌اش را نداشتم. اصلاً می‌دانی من هیچ وقت اروپا را دوست نداشتم و به همین جهت از هتل هم بیرون نمی‌آمدم <

□ چه‌گونه حیثیت شاعر امروز بر باد می‌رود؟

(اسماعیل نوری علا، فردوسی، شماره ۱۱۵۳، ۱۲/۱۲/۱۳۵۲)

۸۰. ... اما اگر به چیزی به اسم «جایزه فروغ فرخ‌زاد» می‌پردازیم، مسلم است که خود آن جایزه (که هنوز هم نمی‌دانم کاغذی است، فلزی است، چرمی است

و خلاصه از چه زهرماری ساخته شده (مطرح نیست، و در واقع روی سخن با « متولی های این (بلا تشبیه) امامزاده است. یعنی می خواهیم بدانیم در پس چیزی به اسم « جایزه‌ی فروغ فرخزاد » چه فکریهایی وجود دارد و نتیجه‌ی این کار چه بلایی سر شاعری که در مسیر این جایزه قرار گرفته و مردی که در مسیر این جایزه و آن شاعر واقع می‌آورد.

نکته‌ی دیگر این که خیلی‌ها بدون تفکیک نام جایزه‌دهنده و با توجه به اعتبار نام شاعری به نام فروغ فرخزاد در این جرم (به گمان من) عظمی شرکت کرده‌اند که حسن نیت احتمالی‌شان را در قبال لطمه‌یی که به شعر امروز زده‌اند نمی‌توان به هیچ‌روی بخشید و به هر حال با اعتقاد من کسانی مثل دکتر عنایت، احمد شاملو، جواد مجابی و عباس پهلوان به خطا نام خود را به این جایزه (یعنی به مقاصد متولی این جایزه) آلوده‌اند. و نکته‌ی دیگر این که باید دید چرا ما در مقابل مسایل مربوط به شعر کشورمان آن قدر حساسیم. این البته سؤال مهمی است و در واقع مهمترین سؤال است، چرا که اساساً ارزش و شرف شعر امروز ایران را مورد سؤال قرار می‌دهد، و در عین حال پاسخ دادن به آن خیلی بندهبازی‌ها و کج‌دار و مریزهای حیاتی را می‌طلبد که من هنوز در این کار مهارت خاصی بهم نرسانده‌ام. به هر حال نسل ما از شاعران خود توقعات خاصی را دارد که در گذشته‌ی ادبیات‌مان چندان مطرح نبوده است. و اگر اکنون این توقع وجود دارد، در واقع توقعی است که سنت‌گزاران شعر امروز ایران آن را در خواننده‌گان خود ایجاد کرده‌اند بگذارید صریح‌تر بگویم.. آدم کتاب‌خوانده‌ی امروز، آدمی که سرش به تنش می‌ارزد، و آدمی که در این دنیای نو به ارزش‌ها نوی انسانی واقف شده است همان توقعی را از شاعر امروز ایران دارد که مردم دیروز از آیت‌الله‌ها و حجت‌الاسلام‌های خود داشتند، و این اگر به شعر مربوط نباشد، لااقل به تعهدی که خود شاعر در طول مدت پنجاه شصت سال به گردن گرفته و به مردم هم قبولانده که باید این تعهد را محترم بشمارند مربوط هست.

در واقع من به درست و غلط این مسئله کاری ندارم که آیا شعر می‌تواند متعهد و مسوول باشد یا نه، اما این را می‌دانم که شاعر برای خودش حیثیت و ارزشی را دست‌وپا کرده‌است که عدول از آن یعنی خراب کردن پنجاه شصت سال معیارسازی. نگاه کنیم که مردم، به درست یا غلط، قبل از آن که به شعر شاعران امروز کار داشته باشند با خود آن‌ها کار دارند و رفتار آن‌ها را ملاک ارزیابی خود قرار می‌دهد. نگاه کنیم که اگر همین فروغ فرخ‌زاد صاحب چنین حیثیت و اعتباری شده که شاعران دیگر باید از دریافت جایزه او بخود بیالند به خاطر این است که خود را با هوشیاری تمام در مسیر این سنت و نظام ارزش‌ها قرار داده‌است که فرخ‌زاد خود در تولدی دیگر چهره نمود و در مرحله بعد شعرش از این تولدی دیگر برخوردار شد.

در واقع شاعر امروز خود را متعهد و مجبور کرده‌است که اخلاقی باشد، اخلاقی به این معنی که در رفتار و گفتارش نشان دهد که بد را از خوب تمیز می‌دهد.

شاعر امروز از این نردبام بلند صعود کرده و به بامی درآمده‌است که نیمای بزرگوار در حیات خویش آن را ندید و مزه‌ی تکیه بر آن رفعت را چندان نچشید و در خلوت خود مرد تا میراث گران‌قدرتر کارمایه‌ی پیروانش باشد، تا آل‌احمد به این فخر کند که همسایه‌ی او بوده و رحمانی و آینده به این بنازند که او بر دفتر شعرشان مقدمه نوشته‌است. این در واقع مسیر دست و پاگیری است که نیما به عنوان سنت اخلاقی شعر خود برای شاعران سر به هوای بعد از خود درست کرد. ...

و حالا چه اتفاقی افتاده‌است؟ کسی آمده‌است. جایزه‌ی درست کرده‌است، شاعرانی را انتخاب می‌کند و به آن‌ها گویا به خاطر داشتن تعهد و مسئولیت (رجوع کنید به خطابه‌های جایزه‌بگیران پارسال و امسال) جایزه می‌دهد. اما برای شناخت حادثه باید آنرا از گرد و غبار تکاند و نگاهش کرد. به چشم باید بیش‌تر اعتماد داشت تا به گوش. آنچه در برابر ما می‌گذرد این است: کسی به شاعران ما جایزه‌ی می‌دهد، اما آنچه گوش ما می‌شنود

چيست؟ « برادر فروغ فرخزاد، جايزه‌یي برای بزرگداشت شعر و نام او درست کرده است و آن را به شاعرانی که در کارشان تعهد و مسئولیتی انسانی وجود دارد اعطا می‌کند... » نه، بیایید به چشم‌هاتان اعتماد کنید، گول نام فروغ فرخزاد و عبارات رنگین نظیر تعهد و مسئولیت را نخورید. این‌ها بند ناف‌هایی جعلی هستند. حقیقت این است که شما جايزه‌ی تعهد و مسئولیت خود را از دست آدمی به نام فریدون فرخزاد گرفته‌اید. و آیا لازم است که درباره این آدم چیزی هم بنویسیم؟ ...

اگر توانسته شاملو را روی سن بیاورد این از مهارت و کاردانی قابل تحسین اوست و از این بابت نه شکایتی باید باشد و نه اخمی و تخمی... به راستی شاملو آدمی در تحت شرایط قانون ظروف مرتبطه از این جايزه هیچ افتخار مهمی کسب کرده که این گونه شتابزده به خطابه‌خوانی افتاد؟ و آیا به راستی شاملو فراموش کرده است که هم صحبتی با او برای بسیاری از دوستان صمیمی و شریفش افتخاری از یاد رفتنی محسوب می‌شود، که این گونه آسان شرف هم‌نشینی خود را به این و آن می‌بخشد؟ شرفی که ارث پدرش نیست، مال مردمی است که او را به عنوان « جاودانه مرد شعر امروز ایران » پذیرفتند، و مال تاریخ شعر ما است...

حالا کدام آب را در خوابگاه شما ریخته‌اند که این‌گونه هراسان در سر هر کوی و برزن سروکله‌تان پیدا شده؟ که میکروفن را از دست هم می‌قایید؟ که صبح تا شام رادیو و تلویزیون را قلمرو شکرپرانی خود برای کودک دوساله تا پیرمرد هفتادساله کرده‌اید؟ که اسم جايزه را چون می‌برند آب از لک‌ولوچه‌تان سرازیر می‌شود؟ بعد از فردا به عنوان مهمان (بجای خانم فیروزه و آقای مسعودی) در شوی سایه‌روشن هم شرکت می‌کنید و از پس فردا هم در فیلم‌های تبلیغاتی ظاهر خواهید شد و اعلام خواهید کرد « من شاعر » وقتی می‌خواهم شعر بگویم کفش بارسلون پام می‌کنم و به یاد مرحوم لورکا در برگ‌ریزان خزانی قدم می‌زنم!

□ استوار بر استخوان‌بندی شرف آدمی

(شهر آشوب امیرشاهی، آبنندگان، شماره ۱۹۶۰، ۱۳۵۳/۴/۶، درباره‌ی رمان خزهی هربر

لوپوریه، ترجمه‌ی احمد شاملو، چاپ دوم انتشارات زمان.)

۸۱. امیدی که بر ریشه‌های یک نومیدی مطلق می‌روید و چون گلی سیاه در خروسخوان می‌شکفتد. داستان خزّه همین است. داستان ساده‌ی آدمی، آدم‌هایی، که مثل هزاران هزار دیگر بی‌حرمتی هیتلری را گردن نگذاشتند. جنگ جهانی دوم، همان طور که هر دوره‌ی بحرانی تاریخ، ادبیات خود را به وجود آورد. ادبیاتی که شاید بتوان آن را با صفات «فوری» و «الزامی» مشخص کرد. دست کم بخشی از آن را که آگاهانه یا نه، در خدمت هدفی فوری و الزامی قرار می‌گیرد. و ادبیات — و هنر به طور کلی — در همین لحظات استثنایی است که قطبی شدن جامعه را آشکارا منعکس می‌کند. فرصت قیر و قنبله برای احساس و اندیشه وجود ندارد. کسی که حرفی دارد، حرفش را می‌زند و بدیهی است که آشفته‌بازاری هم به وجود می‌آید چه باک؟ آن چه پس از فروکش کردن توفان تهنشین ذهن می‌شود، می‌ماند و بقیه هم رفته‌اند که رفتنی بوده‌اند. بگذریم. «خزّه» کتابی است که اولین حیرت زده‌گی‌ها و اولین تکان خوردن‌های پس از اشغال فرانسه را حکایت می‌کند. و هنوز مانده است. شرم حضوری در «عقده‌ی دل گشودن» شخصیت «درمانده»ی این کتاب هست که باز هم ماندنش را تضمین می‌کند. از یک شاهکار صحبت نمی‌کنم، حرف کتاب خوبی است که هرچند از یک موقع خاص و در یک مکان خاص بهانه‌ی وجود یافته‌است، اما استخوان‌بندیش بر مهره‌های شرف انسانی و عاطفه‌ی انسانی استوار است، و هنوز شرف و عاطفه چندان همه‌گیر نیستند که حرف زدن از آنها جزء «اضافات» باشد. از این گذشته، «هربر لوپوریه» چشم به روی ضعف‌های آدم‌های کتابش نمی‌بندد و جاذبه‌ی اصلی کتاب شاید در همین باشد. شاید به همین دلیل، این سیصد و خرده‌ی صفحه را می‌شود یک نفس خواند. همین که در هیچ لحظه‌ی با یک «قهرمان» روبه‌رو نمی‌شویم و در تمام لحظات همه‌ی آدم‌ها برای خودشان

« قهرمان هاند، فقط یک دلخوشی نیست. آشنایی با واقعیت ذات آدمی است: ما هم می‌توانستیم اگر... پس ما هم می‌توانیم. کتاب، جاذبه‌ی دیگری هم دارد— سوای پرداخت شخصیت‌ها که گفتم — بسیار زیبا نوشته شده‌است. و کاملاً طبیعی، انگار، نویسنده، به راستی دارد ماجرای را حکایت می‌کند. از همان صفحه‌های اول، خواننده هوایی را تنفس می‌کند که فرانسوی‌ها زیر چکمه‌ی آلمانی فرو می‌دادند و اگر تنگ نفس پیدا نمی‌کند، به یقین باید مدیون هربر لوپوریه باشد که با این همه عاطفه، آن فضا را قابل تنفس کرده‌است. مدت‌هاست می‌گویند و شنیده‌ایم که زمان داستان بلند گذشته است، و این جان سخت، همچنان « زمانش » را ادامه می‌دهد. خزه را یک نفس، و در عین حال بی‌شتاب، می‌توان خواند. زمان را کش می‌دهد. (از بدر نومی‌دی، امید درویدن به هر حال زمان می‌خواهد) شتاب‌های ساخته‌گی و تحمیلی ما را چنین کتاب‌هایی می‌توانند مهار بزنند. می‌توانیم سر فرصت فکر کنیم، ضمن آن که « وقت گذرانده‌ایم ».

اما قصد من تمجید از کتابی نیست که احمد شاملو برگزیده‌است و به فارسی برگردانده یعنی نیازی نیست اسم شاملو، اعتبارنامه‌ی بی‌است که مهر و امضای مرا— که هیچ — لازم ندارد. می‌خواهم فرصت را بقاپم و به همین مسأله‌ی انتخاب و ترجمه اشاره‌ی کنم.... شاملو به زنده‌گی ما، بعد رفاقتی تازه را افزوده است.

○ ۱۳۵۵

□ آینه‌ی که ایرانی‌ها خود را در آن می‌بینند

(از گفت‌وگوی مسعود بهنود با احمد شاملو، کیهان، شماره ۹۸۹۱، ۲۷ / خرداد ۲۵۳۵ /

(۱۳۵۵

۸۲. > حافظ را چه طور و از کی شناختم؟ نمی‌دانم. همیشه او را می‌شناختم. اولین کتابی که داشتم حافظ بود. تنها شاعری که همیشه دوست داشتم، چون به تماشای نمی‌رسیدم. برای من حافظ ماورای انسان بود. من نمی‌دانم همه‌ی آن‌ها که او

را می‌خوانند از او چه درمی‌یابند. واقعاً نمی‌دانم. ولی این را می‌دانم که:

لطفش آسایش ما، مصلحت وقت ندید

ورنه از جانب ما دل‌نگرانی داست

چیزی ورای شعر است، گویی با عاطفه حرف زده است نه با کلام. من نمی‌دانم دیگران همه حافظ را، آدمی را که با موسیقی کلمات العاس می‌تراشد چه طور درمی‌یابند. بگذریم، از تأثیر حافظ در شعرهای من پرسیدی. به عقیده من در سخن نمی‌توان از حافظ تقلید کرد یا حتا از او تأثیر پذیرفت، فقط می‌توان در عمل — در عمل زنده‌گی — از او خجالت‌کشید! وقتی بر خود نام انسان می‌گذاریم و خودمان را با انسانی مقایسه می‌کنیم که حافظ معتقد است ملک در سجده آدم زمین بوس او نیت کرده، چو آن مخاطب بالاتر از فرشته که حافظ به او می‌گوید:

به شکر آن که به عشق از فرشته بردی گوی

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

این است که من معتقدم به حافظ باید به عنوان یک مراد، یا یک پیر نگریست و نقطه‌نظرهای او را باید آموخت، آن هم برای زنده‌گی، نه برای این که چه گونه شعر بگوییم چون این در مرحله‌ی دوم اهمیت است — انسانی که در نظرگاه حافظ بوده، برای ما آدمیزاده‌های امروز، یک منظر دور افتاده است. وقتی از قعر جانش فریاد می‌زند که:

من طایر بهشتی‌ام اما در این سمر ...

یا من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

یا اگر ناله می‌کند از این که مرغ قدس است و از شاخه‌ی خود دور افتاده. احمقانه است که حقیقت را بگذاریم و برویم دنبال تعابیر فلسفی و چه و چه. حقیقت این است که گرفتار اجتماع است و نمی‌تواند به آن مقام شایسته‌یی که برای انسان در نظر دارد برسد. خودش را آن دور، آن بالا می‌بیند، دستش را به سوی خودش دراز می‌کند و چون «من» مطلوبش را دور از دسترس می‌بیند. می‌نالد که خواب و خورق ز مرحله‌ی خوش دور کرد.

□ دندان چرکین عرض در پس نیشخندها

(احمد شاملو، آیندگان، ۹ / ۶ / ۲۵۳۵ - ۱۳۵۵)

این، آرامگاه شادروان دون بورخس است. آن خدا بیمارز را انکیزیسیون بلعید به جرم آن که ویرگولی کم گذاشته بود!

خورخه لویس بورخس

۸۳. > آقای سردیر:

انگیزه‌ی تقدیم این یادداشت گزارشی است که در شماره‌ی چهارشنبه سوم شهریور آیندگان به چاپ رسیده و من متأسفانه کمی دیر به صرافت افتاده‌ام. امیدوارم با چاپ این بریده منت بگذارید.

آنچه می‌خواهم بگویم این است که اگرچه بهانه‌ی هیاهوی گرمابه‌یی آقایان علما در جلسه بعد از ظهر سه شنبه هفته پیش ظاهراً انتشار حافظ شیراز می‌نموده حقیقت واقع را جای دیگری باید جست، و آنچه سبب شده است که آقایان علما - کثرتاً - کثرتاً - محاکمه و به صلابه کشیدن مرا طلب کنند، در واقع نمره‌ی دردی است که به قول معروف زخمش جای دیگری تیر می‌کشد. ورنه، در این دیار، سالی نمی‌گذرد که چند متن حافظ منتشر نشود، از نسخه «خدا را می‌کرد» قزوینی بگیریم و بیاییم تا نسخه‌ی مضحک معروف به «دیوان کهنه» - و در همه حال، علما اگر به نان فرض دادن چنغ چنغ و بنغ بنغی

نمی‌کردند باری این قدر بود که هرگز به قصد کسی شمشیر از رو نمی‌بستند. اکنون علما را چه افتاده است که در «محفل آکادمیک» خویش صدا به تخطئه کسی برمی‌دارند که خود شرمنده‌ی کار ناقابل خویش است؟ به خصوص که در این چند ساله اخیر شاهکارهای معتبر چندین هزار صفحه‌یی از مقوله‌ی «تحقیق آکادمیک» بر کار حافظ ترتیب داده‌اند که، صد البته، تجلیل آن‌ها بدان نشست بیش‌تر می‌پردازد تا تکفیر غریبان؛ و این مدعا را حضور و شرکت بعضی آن محققان بزرگ در «محفل آکادمیک» از یک سو و تأییدیه‌های غیرقابل انکاری که به خط و قلم خود آقایان علما نوشته‌شده و یکی دیگر از این «اساتید محقق» کلیشه‌های آن را زین نخستین مجلد تحقیقات رشک‌انگیز خود کرده و عالمی را به خنده افکنده از سوی دیگر، به اثبات می‌رساند!

پس ملاحظه می‌فرمایید که بنده در قضاوت خود چندان بی‌راهه نرفته‌ام. محفل آکادمیک از شیوه‌ی مرضیه‌ی خود عدول کرده و بر سر تخطئه‌ی من بنده حمام سنگلج شده حال آن‌که کار من بر دیوان حافظ منطقیاً نمی‌تواند کاری باشد که ارائه‌اش... به قول مشهور... بدین شکل آب در لانه‌ی مورچه‌گان بریزد.

کار من بر دیوان حافظ مجموعاً بدین شرح خلاصه می‌شود:

۱. نقطه‌گذاری غزل‌ها
۲. ترتیب ابیات با توالی منطقی‌شان
۳. گزینش بهترین، از میان نسخه بدل‌ها
۴. تصحیح کلماتی که سقیم افتاده‌است.

طبیعی است که من این‌جا نه می‌خواهم و می‌توانم در باب این نکات توضیح کافی بیاورم. نیت من تنها نشان‌دادن حقیقتی است که در ابتدای یادداشت خود عنوان کرده‌ام.

□

در مورد نقطه گذاری غزل‌ها تجربه‌ی من البته توفیقی نداشته‌است. این موضوعی است که خود نیز پیشاپیش در مقدمه‌ی کتاب بدان اشاره کرده‌ام. شرح چند و چون آن به تفصیل می‌کشد ولی هرچه هست موضوعی نیست که به جرم آن کسی را بردار کنند یا زنده در آتش اندازند مگر این که گرداننده گان محکمه‌ی انگیزیسیون را بهانه‌ی دندان‌گیرتر از آن فراچنگ نیامده باشد.

و اما مسأله ترتیب و توالی ابیات.

من در مقدمه‌ی حافظ شیراز با آوردن یکی دو جدول به عنوان نمونه، نشان داده‌ام که به ندرت چند غزل حافظ را می‌توان یافت که در نسخه‌های مختلف ترتیب و توالی یکسانی داشته باشد.

تعداد چنین غزل‌هایی بسیار کم است. و آن گاه به زبان فارسی فصیح نوشته‌ام که اما اگر باز هم کسانی هستند که توالی ابیات را نمی‌پذیرند و به استدلال من مجاب نمی‌شوند، دست کم لابد این نکته را قبول می‌کنند که کار من لطمه‌یی به استقلال ابیات وارد نیاورده است. لیکن از آنجایی که سخن بی‌اساس و یاوه دلیل نمی‌خواهد، یکی از علمای محقق مدعی شده‌است که من « ترتیب ابیات غزل‌ها » را به هم ریخته‌ام! (می‌گفت نر است، می‌فرمود بدوش!)

اگر از این حضرت سوآل شود که جناب‌شان کدام نسخه‌ی حافظ را اساس قرار داده‌اند، و آشفته کاری مرا نسبت به کدام نسخه صحیح کرده چه پاسخی از آستین مرفع بیرون خواهند کشید، اما جواب او هرچه باشد یک نکته مسلم است و آن این است که اصولاً در این مقام عنوان‌کننده موضوع من هستم، و آن که باید ابتدا دلیل مدعای خود را ارائه دهد من‌ام. بوالفضولی که آقا به منبر نرفته شیون کرده است هنوز نمی‌داند من در کدام موضع ایستاده‌ام و از کدام زاویه در حافظ نگاه می‌کنم، چرا که یادداشت‌های من هنوز به چاپ نرسیده است.

انگار این آقایان علما به علم غیب نیز آراسته‌اند. در گزارش آیندگان

آمده بود که دیگری از حضرات اعتراف می‌کرد کتاب مرا به مشاهده‌ی نخستین صفحه برهم نهاده به دور افکنده است؛ و آنگاه جناب مستطاب (که لابد بیش از دیگران مدعی هستند کتاب را خوانده‌اند به مخالفت با آن غوغا می‌کرده) ضمن افاضات خود فرموده است «حافظ را مسخره کرده‌اند!» - راستش را خواسته باشید، آدم بدبختی که آقایان علما از حافظ نقش کرده‌اند برای مسخره بودن نیازی به تلاش دیگران ندارد. ندیدید که در همان «محفل آکادمیک» چه طور به جست‌وجوی نام حقیقی پیر و مرادش نبش قبر می‌کردند؟ ...

□

می‌بخشید که از مسیر یادداشت خود منحرف شدم. می‌خواستم نشان بدهم که آنچه مورد حمله قرار داشته من بوده‌ام و نه کتاب حافظ شیراز، و به نکته دوم کار خود - موضوع ترتیب ابیات - رسیده‌بودم.

اجازه بدهید عرض کنم از میان نسخه‌هایی که متأسفانه تا پیش از انتشار حافظ شیراز به دست‌نیاورده‌بودم و دوستان بسیار با محبتی آن نسخه‌ها را پس از انتشار کتاب در اختیار من گذاشتند یکی نسخه‌ی شادروان پژمان بختیاری است که نخست دوست من و نده‌ور آن را از کسی برای من به امانت گرفت و چندی بعد در حراج کتابخانه‌ی شخصی، به همت حضرت هوشنگ کشاورز مجلدی از آن نصیب شد.

من شادروان پژمان را در موارد بسیار با خود هم‌نظر و هم‌صدا یافتم و بی‌گمان از راهنمایی‌های او بهره بسیار خواهم گرفت. اما جالب‌ترین نکته‌یی که در کتاب او یافتم موضوعی است که بگذارید عیناً از مقدمه‌ی آن نقل کنم: «... تصرفی نیز در این کتاب کرده‌ام. یعنی اشعار غالب غزلیات را به نحوی ترتیب داده‌ام که از حیث مطلب تا حدی مرتبط بوده و بشود برای بیش‌تر آن‌ها نام و عنوانی انتخاب کرد و دستاویز بنده در این جسات آن بود که نساخ دیگر نیز به تغییر مکان اشعار مبادرت ورزیده و کم‌تر غزلی را از این نقل و تحویل مصون گذارده‌بودند...»

من با موضوع انتخاب عنوان (که اگر طفلکی پرمات فقط سخنش را به میان آورده جناب نیساری انجامش داده است) کاری ندارم و منظورم صرفاً این است که نشان بدهم توجه به بی‌ترتیبی ابیات و کوشش در جهت به‌قرار آوردن آن‌ها نه چنان بدعت خوف‌انگیزی است که تنها از جایی بالفطره‌یی به ظهور تواند رسید. چهل سال پیش، پرمات بختیاری نیز به چنین تجربه‌یی برخاسته و آدم‌های باسواد و بی‌عقده‌یی چون بهار و فروزانفر و قزوینی و دهخدا سر او را لب باغچه نبریده‌اند!

در این باب نیز، برخلاف نظر آن حضرت که فرموده‌اند «شاعری کار دیگری است و تحقیق کار دیگری» (یا چیزی از این قبیل) باید بگویم درست این مورد خاص کاری است که تنها از شاعری ساخته‌است نه از محققانی از آن دست که می‌شناسیم و کارشان از چرتکه انداختن و برشمردن تعداد واژه‌ی حلوا در دیوان میرقبر منجلابی بر نمی‌گذرد.

و اما پیردازیم به پیراهن عثمانی که آقایان علما توک چوب کرده‌اند؛ و به عبارت دیگر موضوعی که به آن «تغییر کلمات» نام نهاده‌اند: از خصوصیات این قشر علما یکی آن است که چون به لاله‌ی دست یافتند دیگر برای شنیدن الاالله‌اش آماده‌گی نشان نمی‌دهند و فرصت تکفیر را معمولاً مگر به ضرب تبر و قطع دست از چنگ شان بیرون توان کشید. با این همه بگذارید یکسره آب پاکی را روی دست آقایان بریزم و خیال خود و ایشان را راحت کنم:

آنچه به «تغییر کلمات» تعبیر کرده‌اند — گرچه ابتدا از زبان خود من نقل شده — در واقع کلمانی بوده‌است که من انتخاب آن‌ها را به جای کلماتی دیگر «پیشنهاد» کرده‌بودم. کاری که البته به دلایل متعدد متکی بوده‌است. خوشبختانه تاکنون همه آن کلمات، یکی یکی، به همت دوستان و علاقمندان بی‌غرض، این جا و آن جا در نسخه‌های مختلفی از دیوان حافظ پیدا شده‌است. بدین ترتیب در حال حاضر نه فقط کسی نمی‌تواند مدعی شود که من «به میل و سلیقه‌ی خود» (این تعبیر علما است و منظورشان صرفاً میل و

سلیقه‌ی فاقد پشتوانه منطقی است البته!) در حافظ «دست برده‌ام»، بل که اکنون من هستم که می‌توانم آن دیوان را بر دهان بهانه‌جویان بکوبم و نشان - شان بدهم که حقانیت کسی در کاری که می‌کند تا چه پایه می‌تواند بود. نخستین کلمه از این دست، انتخاب تنگ بود به جای خویش، در این بیت:

هم از نسیم روی تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

که تاکنون در نسخه‌ی خطی و دیوانی چاپی تأیید شده است. دیگر انتخاب عارف است به جای صوفی (در صوفی از پرتو می‌راز معانی دانست) به همین نسخه‌ی پُرمان تأییدش کرده است. دیگر صوفی به جای ساقی (در ساقی یا که شد قدح لاله پر ز می) که آقای قریب در نسخه‌ی تازه چاپی از حافظ شهادت داده است که در پاره‌ی نسخ صوفی دیده است. و کلمات دیگری که در یادداشت‌ها به موقع خود عرضه خواهد شد.

□

ملاحظه می‌فرمایید که پایه حمام و جنجال معروفش بر آب است. هیچ یک از آن چه من کرده‌ام بهانه‌ی عقل‌پسندی نبوده است برای آن که چوب تکفیر بردارند و مرا مهدورالدم بشمرند، حتا اگر من در سراسر کار خود اشتباه کرده باشم. کیست که از اشتباه مصون باشد؟

نحوه‌ی ارائه‌ی جنجالی مطلب نیز موضوع دیگری است:

اگر یکی معتقد باشد که محراب کلمه فارسی است و بهتر است به صورت اصلی خود نوشته شود، و لو فرض که به خطا هم رفته باشد (و من خود اندک اندک به این نکته مجاب شده‌ام)، و آن‌گاه نوشته‌ی او را بدین جهت به داشتن «اغلاط املایی» متهم کنیم چه هستیم؟ ناصحی مشفق یا بهانه‌جویی بدعق؟ منتقدی شریفیم یا آب‌زیرکاهی عنیف؟

عبارتی چون «از ره مرو به عشوه‌ی دنیا» به فرض که «از ره برو»

چاپ شده باشد، اگر شعور انسان قد بدهد که آن را به عنوان غلط چاپی دریابد، آیا شرافت انسانی او نباید اقتضا کند که آن را چون پیرهن عثمان به چوب بر نکشد؟ به این جهات و به جهات بسیار دیگر است که من دندان زرد و چرکین غرض را در پس آن نیش خند دیده‌ام.

□

در متن گزارش آمده بود که یکی از «اساتید» گله فرموده است که «کاری غیر آکادمیک را نمی‌بایست در آن محفل آکادمیک مطرح کرده باشند!» — قربان دهن استاد! کار من نه فقط آکادمیک نیست، در حد خود ناقص و ناتمام نیز هست. اما جل‌الخالق از مفهوم آکادمی! نمردیم و به این معنی شریف نیز راه بردیم هرچند که آکادمی، تا کمال مطلق فقط جنبه‌ی حضور آن یکی محقق را پشت میز خطابه کم داشت. <

□ فرهنگ عوام، زاده‌ی نیاز است نه تکلف

(فاطمه خوشه‌گیر، اطلاعات، ۲۵ / ۷ / ۲۵۳۵ - ۱۳۵۵. گفت‌وگو با احمد شاملو درباره‌ی مجموعه‌ی فرهنگ عامه)

۸۴. احمد شاملو شاعر معروف معاصر، اخیراً بر انبوه کتاب‌های شعر، قصه، ترجمه و تحقیق خود «مجموعه‌ی فرهنگ عامه» را نیز افزوده است که جلد اول آن اخیراً به چاپ سپرده شده است. ...

این مجموعه در واقع دائرةالمعارفی است که مرجع و مأخذی معتبر برای تمام کسانی خواهد بود که در زمینه ادب و دانش و زنده‌گی عوام پژوهش و کنکاش می‌کنند.

با احمد شاملو دفتر کارش در دانشگاه بوعلی درباره‌ی این مجموعه‌ی تازه به گفت‌وگو می‌نشینیم، نخستین پرسش من، درباره مشخصات و ویژه‌گی‌های این مجموعه است، از او درباره انگیزه‌ی پژوهش، منابع اثرش، قلمرو مطالعه و همکاران او می‌پرسم.

> کار تازه‌ی من چنان که از نامش پیداست یک مجموعه‌ی فرهنگ عوام

است. چندین سال پیش من به گردآوری واژه‌هایی که در فرهنگ رسمی نبود، علاقه‌مند شدم. پس از مدتی، دریافتم که کار گردآوری این واژه‌ها و اصطلاحات بجایی نخواهد رسید، چرا که در موارد بسیاری، ریشه‌ی یک لغت یا اصطلاح را بایستی در یک بازی یا اعتقاد عامیانه جستجو کرد، مثلاً اصطلاحی داریم فلانی: «از یک غوره سردیش می‌کند و از یک مویز گرمی» بدون آگاهی به طب قدیم یا طب خانه‌گی نمی‌توان به معنای این ضرب‌المثل پی برد. به یاد داشته باشیم که قدما خوراکی‌ها را به دو دسته سرد و گرم تقسیم می‌کردند. وقتی که به ریشه‌ی این اصطلاح پی بردیم آن‌گاه می‌توانیم به معنای اصلیش که اشاره به «نازک نارنجی و زود رنج بودن» کسی می‌کند پی ببریم. اصطلاح دیگری داریم که فلانی «بُز آورد» یا «بُطر آورد» که اولی «بُز» اصطلاح قاپ بازی است و دومی «بُطر» مربوط به بازی گنجفه. «بُطر آوردن» که ظاهراً بدبیاری معنی می‌دهد در اصل با توجه به شرایط بازی اشاره به موقعیتی است که کسی در بازی مشول بدبیاری و شکستش نیست و ورقی که به دستش داده‌اند یا قاپ که چرخیده، به ضررش تمام شده است.

پاره‌یی از کلمات ریشه‌های تاریخی دارند، متهمی گرفتار تحریف و تصحیف شده‌اند مثلاً «آرتوت» که مترادف «لندهور» است - به کسی می‌گویند که رفتار و اخلاق و ظاهر نتراشیده و نخراشیده دارد، این یک واژه‌ی تاریخی است و از «آرناوود» بمعنی اهل آلبانی می‌آید. این کلمه با قشون عثمانی طی جنگ‌های عثمانیان با صفویه وارد ایران شد، در آن هنگام آلبانی یکی از مستعمرات عثمانی بود و فوجی در قشون عثمانی داشت. آن‌ها مردمی کوه‌نشین، خشن و بیرحم بودند و هرازگاه به یکی از دهات و شهرهای ما حمله می‌کردند و از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کردند. یا مثلاً اصطلاح «آسه برو آسه بیا» که مربوط به ترانه‌ی یکی از بازی‌های بچه‌گانه است که اگر این بازی را شرح ندهید، پی بردن به اصطلاح مشکل خواهد بود. در حقیقت کلمه، بی‌ریشه و مفهوم خواهد ماند.

باین ترتیب من ناگزیر شدم بازی‌ها، معتقدات مردم در زمینه‌های مختلف طب، نجوم، گاهشماری و ... را گرد آورم و امثال و حکم و داستان‌ها و روایات مربوط به آن‌ها، چستان‌ها، مثل‌ها، خواب‌گزاری، اوراد، غیره را جمع کنم. در واقع به ریشه‌های مختلف فرهنگ عوام که هر یک می‌توانست موضوع کتابی جداگانه باشد رسیدم. برای نمونه مجموعه‌ی «امثال» و داستان‌های شان یا عقاید عوام درباره طب، نجوم یا بازیها می‌توانست عنوان کتابی مستقل باشد، در نتیجه این مجموعه شکل یک دائرةالمعارف بخود گرفت. تنظیم و تدوین آن سال‌ها وقت مرا بخود اختصاص داد. اگر یاری بی‌دریغ دکتر هرمز میلانیان نبود شاید هنوز کار به جایی نرسیده بود.

کج نحوه‌ی تدوین این واژه‌ها چه گونه بود؟

> کلمه «آب» را در نظر بگیرید! که کمایش ۸۰۰ ماده از این کلمه پدید آمده‌است خواه در حالت ترکیبی یا صور دیگر.

البته این مواد که به آب مربوط می‌شود زیر این کلمه ردیف شدند ابتدا خود کلمه آب، ترکیبات جمله‌یی و شبه جمله‌یی مثل دعا و نفرین بعد ضرب‌المثل‌ها و تعبيرات مصدری و ترکیبات گوناگون مربوط به این لغت. ذیل امثال و حکم مربوط به آب، به این ضرب‌المثل برمی‌خوریم که «ریش از مردی آب می‌خورد» البته این آب خوردن به معنای نوشیدن آب نیست بل که مایه‌رفتن و ریشه در چیزی داشتن است.

همان طور که می‌گویند: «این حرف فلانی از حادش آب می‌خورد.» بنابراین باید معنی خاص «آب خوردن» را در این مثل روشن کنیم چون این مصدر مرکب چند معنی دیگر هم دارد یکی از آن‌ها را در این ضرب‌المثل می‌یابیم «مهمانی برایش سی هزار تومان آب خورد» که در این جا معنای دیگری دارد و ناچار باید این گونه مثل‌ها را از جای خود که بخش ضرب‌المثل‌های راجع به آب باشد برداریم و زیر «آب خوردن» ردیف کنیم می‌توانید تصور کنید که انبوهی از ضرب‌المثل‌ها می‌توانند این

حالت را داشته باشند به عبارت دیگر ناچار بودیم مقداری از مواد مختلفی را که به یکی از معانی خاص مشتقات یا مرکبات آب مربوط می‌شد ذیل خود آن مشتق یا مرکب قرار دهیم. ...

همکاران شما در این مهم چه کسانی بودند؟

> جز زخم که با علاقه این فیش‌ها را تایپ و شماره‌گذاری و جایجا کرده و مقدار زیادی از این بار را به دوش گرفته همکاری نداشتم.

البته چاپ این مجموعه، به معنی پایان نیست، بل که دقیقاً بمعنی شروع کار است، بسیاری از دوستان مشتاق پیشنهاد همکاری داده‌اند اما این کمک فقط در صورتی ثمربخش خواهد بود که در سازمانی متمرکز شود تا راه بجایی برسد و نتیجه‌ای بیخشد. یکی از نکات ضعیف این مجموعه عدم توجه مستقیم به فرهنگ حرفه‌ها و پیشه‌ها و سرگرمی‌بی‌چون‌کفتربازی و عشق‌بازی و پرنده‌بازی است.

به عنوان مثال: یک پینه‌دوز دست کم سه تا چهار درفش در اختیار دارد که هر یک بنامی شناخته می‌شود: درفش شمشیری، درفش دم‌پهن، و غیره. در نتیجه مجموعه فیش‌هایی که از دک‌های زیرپله‌ی یک پینه‌دوز می‌توانید فراهم کنید کم‌تر از پنجاه نخواهد بود و تهیه همین فیش‌ها را از یک گاراژ تعمیرات اتومبیل بی‌گمان سر به ۵ هزار می‌زنند. یک بار در روزنامه نوشته بودند وزارت کار ۲۵ هزار کار و پیشه را فهرست کرده‌است، نه پنجاه فیش پینه‌دوز را بگیریم و نه پنج هزار فیش مکانیک را. اگر میانگین صد را به ۲۵ هزار حرفه بدهیم اگر روزی ده فیش با تصویر، طرح و شرح و مطالعاتی که لازم دارد تهیه شود. یک عمر ۸۰۰ ساله می‌خواهد و این کاری نیست که یک نفر راه بجایی برسد. اگر یک یا چند دوست علاقه‌مند به دنبال مقداری از این کارها بروند و فیش تهیه کنند. بهتر خواهد بود، هرچند این کوشش‌ها در حکم خالی کردن یک سطل از آب دریا است. ...

در گردآوری فرهنگ عامه، مسأله‌ی لهجه‌های مختلف را بچه صورت حل کرده‌اید؟
 > من تنها به فرهنگ عامیانه‌ی تهران نظر داشتم و تهران به سبب مرکزیت و آمد و رفت و اقامت شهرستانی‌ها فرهنگ عوام دیگر نقاط ایران را نیز جذب کرده است. به عنوان مثال: (باید اسب زردی بیاورند که از دامن زانو جو بخورد) بی شک عقیده‌ی عشایری است که ما در تهران به آن برخوردیم و جزو عقاید تهرانی‌ها درآمده است.

□ راستی من در این امپراتوری غریب چه می‌کردم؟

(احمد شاملو، از یک گفت‌وگو. روزنامه‌ی دستاویز، شماره ۴۵۳، پنجشنبه ۶ / ۸ / ۲۵۳۵ - ۱۳۵۵)

۸۵. > امروز ... و سواس خانه پیدا کردم. خانه‌ی من کجا بود؟ یک چاردیواری در بی‌سیم قصر | در تهران |. در طبقه‌ی دوم ساختمانی که که فاصله‌اش تا خورشید هزاران سال نوری است. ولی فاصله‌اش با همسایه‌ی من که با مزاحمت‌ها و توبه‌ها در جت‌وجوی چیزی است که خود نمی‌داند چیست، چند پله پیش تر....

بعد از پانزده شانزده سال شب و روز با هم بودن، و یک لحظه از هم جدا نبودن، این نخستین فراق ما بود....

مرگ حق آدمی است اما غربت حق انسان نیست. ما در دنیایی زنده گئی می‌کنیم که غربت یک حق مسلم و محتوم شده است.

این درست نیست که بگوییم جهان سه میلیارد جمعیت دارد. درست ترش این است که بگوییم سه میلیارد « غریب » در این دنیا زنده گئی می‌کند....

من با همه‌ی قبیله خویش، شهر خویش، روزهای کودکی خویش، شعرهای خویش، آیدای خویش، همسایه خویش، در کوچه پسکوچه‌های آن دربه‌درم. من تنها نیستم، غم یک سرزمین دوشادوش من است. غمی که در عشق ریشه دارد. احساس می‌کنم که جز « استخوان » و « صدایی » از من باقی نمانده است...

من «صدایی» بودم که طنین نداشت. صدایی که صدایی نبود. صدایی که از درون من فواره می‌زد اما در همانجا سرنگون می‌شد و نمی‌توانست خود را به هوا پرتاب کند.

... اگر می‌بینی گریه می‌کنم دست خودم نیست، مگر می‌توان زنده گی کرد اما گریه نکرد؟ <

.... از خانه جدا افتاده بودم. از مراد خود جدا مانده بودم. مراد من جایی جز وطن من نبود و وطن من، حضور من بی او، چیزی جز حباب نبود. خوش حالم که برای نفس کشیدن هوا را کشیف نکرده‌ام.

من اگر مقروض کسی باشم آن کس فقط خود من است. من مقروض خویشم. وام‌دار خویشم. این تن، این عمر، این زنده گی دردها از دست من کشیده است. ولی بگذار احمد مقروض احمد باشد. بگذار شاملو وام‌دار شاملو باشد. بگذار اگر اندوهی هست، دردی هست، سوگی هست، میان خود و آیدای قسحتش کنم. بگذار احمد برای خوشی‌های احمد گلیم پاره‌ی دیگران را از زیر پای‌شان بیرون نکشد....

من یک بار متولد شده‌ام لیکن هزارها بار مرده‌ام. شعر به من یاری داد تا عذاب‌های این مرگ را کم‌تر حس کنم. شعر تخفیف مرگ‌های من است. ... چه گونه می‌توان شاعر بود اما حقیقی‌ترین حادثه را در متن زنده گی تجربه نکرد؟ فکر می‌کنی حقیقی‌تر از مرگ چه حادثه‌یی است؟ وقتی تکلیفت را با مرگ روشن کردی دیگر دروغی برای گفتن نمی‌ماند. من همان گونه زیسته‌ام که سروده‌ام ... اما خوب نباید فراموش کرد که من هم مثل هر انسانی خصوصیتی دارم. اگر بگویم بیش‌تر دوست دارم لقمه را از پشت گردن در دهان بگذارم تعجب نکن! چیزهای ممتنع و راه‌های بفرنج همیشه مرا وسوسه کرده است. مثلاً روزنامه بسیار بود اما من دوست می‌داشتم حرف‌هایی را در جایی چاپ کنم که به خودم تعلق داشته باشد.

شاید به این علت بود که ده‌ها نشریه و روزنامه‌ی اختصاصی به چاپ رساندم. نوعی تمایل به مالکیت؟ شاید... نمی‌دانم... اصلاً خودم هم نمی‌فهمم

که چرا در بین همه مالکیت‌ها، مالکیت مطبوعاتی را دوست دارم. بله ده‌ها روزنامه چاپ کردم که اگر اسم‌شان را از من بپرسی یا تعدادشان را بخواهی، جواب سرراستی برای‌شان ندارم. مثل پدری بودم که بیست فرزند دارد. حداقل حقی که برای چنین پدری می‌توان قائل شد، حق «اشتباه» در بکار بردن «اسماء» است.

یک وقتی امتیاز روزنامه پنج تومان و دو قران بود. یعنی با دو کیلو راسته یا شاید هم کم‌تر می‌شد به ژورنالیسم معاصر پیوست.

یکبار هم سردبیر روزنامه‌یی شدم که مدیرش وضع مالی محکمی داشت. با این وجود بیش از ماهی هشتاد تومان بمن نمی‌داد. فکر می‌کنید با هشتاد تومان چه می‌شد کرد؟ هیچ فقط می‌شد مثنی خاک خرید و بر سر ریخت. این پول حتا مخارج ایاب و ذهاب مرا تأمین نمی‌کرد. اما خوب اهمیتی نداشت. مهم این نبود که خش‌خش کفش‌های خسته و سوراخت-وقتی از آن سر تهران به این سر تهران پیاده راه می‌افتادی ملال دائم تو باشد-مهم این بود که تو جایی برای سخن گفتن پیدا کرده باشی... و من پیدا کرده بودم. نشریه برای من حکم پاکت نامه‌ام را داشت. نامه را در آن می‌گذاشتم و به آدرس آدم‌های ناشناسی پست می‌کردم. نوع و جنس پاکت برای من اهمیت نداشت. مهم این بود که نامه به نحوی از انحا به دست خواننده برسد. اما خوب این را هم بگویم که نامه‌ی من همیشه هم سالم به مقصد نمی‌رسید و گاه به علل مالی و از این قبیل به محاق تعطیل می‌افتاد. اغلب بعد از چهار پنج شماره و گاه یک دو شماره مثل بارو.

من کم‌تر زنده گمی کرده‌ام. تعریف من از زنده گمی بزرگ‌تر از زنده گمی من بوده است. بزرگ‌تر از واقعیات آن. و به‌راستی بگویم که زنده گمی کردن با این تعریف مشکل‌تر از زنده گمی کردن با خود زنده گمی است....

خط کشی که من داشتم از قواره‌های زنده گمی درازتر بود. کفه‌ی ترازوی من بر ترازوی زنده گمی می‌چربید. آیا من به دنبال نوعی مدینه‌ی فاضله بودم؟ شاید... هر بچه‌یی در عالم خود، اشیا و دنیایی خاص خود دارد. این

اشیا منزّه تر از اشیاء واقعی است. این دنیا به یک بهشت خیالی شباهت دارد. اما وای از آن روزی که این عالم خیالی، با این جهان واقعی تصادم کند. آن وقت کمر راست کردن از زیر این درد نامنتظر، محال خواهد شد. من وقتی بخود آمدم، با حقارت واقعی تصادف کرده بودم. من حقارت نبودم اما ناگزیر شدم که با آن زنده گی کنم. کوچک نبودم اما «کوچکی» سهم من گردید. ...

حالا وضع فرق کرده است. این سال‌های اخیر، سال‌های گستن من از این کابوس بود. حالا نوعی آرامش بر من سایه انداخته است. احساس می‌کنم که دیگر مجبور به تحمل نیستم. احساس می‌کنم که جبر تحمل را شکسته‌ام. کلید زنده گی من در جیب کسی نیست. این کلید در مشت‌های خود من است. من که یک عمر مجبور به تحمل زنده گی بودم، حالا زنده گی را متقاعد کرده‌ام که مرا تحمل کند. یک عمر زنده گی مرا دشنام داد. حالا نوبت من است که به زنده گی دشنام بدهم. ...

اواخر پاییز بود ... باز ابلاغ جدیدی رسید. و پدر رفت. در راستای خیابان، آدم‌ها مثل اشباح از کنارم می‌گذشتند. آسمان کج خلقی می‌کرد. چند درشکه آنجا کنار خیابان ایستاده بودند. مافری نبود. هوا داشت سرد می‌شد، و بخار بینی اسب‌ها را کم و بیش می‌شد دید. سرما توی پالتوی سربازی سر می‌کشید، و از لای یقه‌ی پیراهن ارمک، به سینه‌ام چنگ می‌انداخت، دل توی دلم نبود. چند مرد ولایتی، توی باغچه کنار هم نشسته بودند. این‌ور و آن‌ورم را نگاه کردم مطمئن شدم که کسی مرا نمی‌بیند، پالتو را درآوردم و بسوی آنها رفتم. باران نم‌نمک شروع به باریدن کرده بود. سلام کردم و پالتو را جلوشان گرفتم. می‌خواستم بگویم «فروشی است» اما، زبان در دهانم نمی‌چرخید. دستپاچه شده بودم. یکی از آنها بدادم رسید و گفت به چند می‌دهی؟ نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. جواب خودش آمد، بی آن که من بخواهم: قابلی ندارد، هرچقدر دلتان می‌خواهد بدهید.

ولایتی‌ها، پالتو را خوب برانداز کردند ... پالتو نیم‌داری بود. آستر

نداشت، اما رویهم سالم بود. یک اسکناس و مقداری پول خرد به دستم دادند. جرأت نکردم آن‌ها را بشمارم، فقط گفتم خدا برکت بدهد. بعد یک تکه نان سربازی، تعارفم کردند. گرفتم و با عجله بطرف گاراژ راه افتادم. سرایدار گاراژ گفت، برو اول جاده منتظر بایست، شاید ماشینی گیرت بیاید. یک ساعت درست می‌دویدم. نفسم بند آمده بود. باران همه جا را خیس کرده بود خیابان‌ها تاریک بود. تنم مثل بید می‌لرزید. ارمک به تنم چسبیده بود. آب از سر و رویم می‌چکید. باران تمامی نداشت. کنار جاده ایستادم. ترس ورم داشته بود. جز سیاهی، چیزی بچشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چند ساعت، چیزی بچشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چند ساعت، همین طور گذشت، ولی هرچه بود طولانی بود. بالاخره، صدای خرناسه‌ی یک ماشین در دل تاریکی و بیابان پیچید، یک کامیون بود. ایستاد و مرا سوار کرد. دو روز بعد، به مقصد رسیدم، آدرس خانه پدر را از این و آن پرسیدم. یک بالاخانه بود، که یک سایه نمناک درون آن سنگینی می‌کرد. پدر گوشه اطاق، توی پوستین چرک خود کز کرده بود. به یک لحاف کهنه می‌مانست. ارتعاش دست‌های نحیفش محسوس بود. وقتی مرا دید، خود را جمع و جور کرد، نمی‌خواست او را در آن حالت ببینم. سعی کرد مثل یک مرد نظامی جلوه کند. سینه‌اش را جلو داد. پاهایش را زیر بدنش جمع کرد و گردنش را بالا کشید. مثل هنرپیشه‌ی پیری شده بود که اواخر عمر بازم بخواند نقش «سزار» را بازی کند.

پدر هیچ وقت نفهمید یا نخواست بفهمد که او هنرپیشه‌ی بدی است. همیشه فکر می‌کرد این زنده گی دقیقاً همان است که سرنوشت مقدر کرده است. او به توپچی‌هایی شباهت داشت، که به جای گلوله خود را درون توپ می‌گذارند. و فتیله را آتش می‌زنند.

وقتی دید کوشش‌اش بی‌ثمر است، دوباره به حالت اول درآمد. بلند شد و کرسی را روبراه کرد و یک لحاف چسکی بی‌ملافه را روی آن انداخت و هر دو زیر آن فرو رفتیم. بیرون فقط صدای پای سربازهای گشتی می‌آمد. لامپای روی کرسی، اندوه سنگینی را که بر دل داشت، افشا می‌کرد. سیگاری

آتش زد و بعد لامپا را خاموش کرد. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. نیمه‌های شب بود که دست لرزانش را روی دستم سرانید. این اولین بار بود که دست مرا نوازش می‌کرد. با این که در تاریکی چیزی نمی‌دیدم، اما مطمئن بودم که گریه می‌کند. هق‌هقاش را نمی‌شنیدم ولی حس می‌کردم. باز هم سیگاری آتش زد، و بعد از پک محکمی، گفت:

- غصه‌ی این مردم دارد آبم می‌کند... و بعد خوابید. صدای خروس‌ها دیگر به گوش نمی‌آمد. آفتاب از لای دریچه سرک می‌کشید. پستین پدر را بر دوش انداختم، و قدری توی کوچه‌ها قدم زدم. وقتی به آن بالاخانه برگشتم از خواب بیدار شده بود. گفتم امروز عصر خواهم رفت. گفت برو پسر. من هم تا چند روز دیگر خواهم آمد. یک هفته بعد از برگشتن من بود که سر و کله‌اش پیدا شد. مادر گفت باز نشسته‌اش کرده‌اند.

مردهای فامیل گفتند: ای بابا از اولش هم پخته بود. سر هیچ مأموریت نان و آبداری نتوانست حتا دو روز هم دوام بیاورد.

مردم سنگدلانه قضاوت می‌کنند. آقای که نمی‌دانم کیست، ولی مثل این که اسمش فرزانه یا فروزان یا چیزی شبیه این است، اخیراً اظهار لحنیه کرده بود که شاملو دست از کار شسته است. در حالی که می‌بینی که این طور نیست. فقط حجم شش جلد از دائرةالمعارف شصت جلدی «فرهنگ عامیانه» است. سی سال از عمر خود را وقف آن کرده‌ام. مترش کن! بیا این خط کش را بگیر و قطرش را اندازه بگیر!... می‌بینی هفده سانتیمتر است!

اگر بتوان «سعادت» را اندازه‌گیری کرد بگذار بگویم که من هفده سانتیمتر سعادت مند و راضی‌ام. این قامت هفده سانتی متری را با هیچ چیز معاوضه نمی‌کنم.

می‌دانم که در برابر قد و قواره‌ی دردهای من، هیأتی حقیر و کوچک دارد. اما عظمتی در آن نهفته است که هر عامل عظیمی را خرد و کوچک جلوه می‌دهد.

من قیمت زنده‌گی را می‌دانم، ارزش حوادث را می‌شناسم. قدر آدم‌ها

را می‌دانم. نرخ تاریخ را محاسبه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که این ارزش‌ها فراتر از تصور ما نیست. مشکل انسان امروز این است که همه چیزها را با دلار و محاسبه می‌کند، درحالی‌که گاه می‌توان با یک خط کش ۲ ریالی طول حوادث و عمق اندیشه‌ها و درازا و پهنای زنده‌گی را مترآژ کرد. پس محاسبه «سعادت» و محاسبه «ابتدال» و محاسبه «زنده‌گی» چندان مشکل نیست. محاسبه آدم‌ها هم همین طور، محاسبه تو و آیدا هم همین طور. ...

من اگر کارم را کنار گذاشته باشم بهتر است هرچه زودتر کفتم کنید. کار من شعر من است. شعر حقیقت نیست اما می‌تواند در خدمت حقیقت باشد. انسان - این مجموعه پای‌مال شده را - ستایش کند. ماهیت آدمی را سجده کند عشق را گردن‌نهد و فرمان او را بپذیرد.

آیا انتظاری تا این حد بزرگ، توقعی محال است؟ البته که نه. شعر یک آرمان است. آرمان نمی‌تواند حقیر باشد.

تو فکر می‌کنی ما کیستیم؟ ما در این دنیا که مثل سوزن در زمان لایتناهی گم و گور شده‌است چه هیأتی داریم؟ این «توقعات بزرگ» است، که انسان را بزرگ جلوه می‌دهد و گرنه انسان ابتدابه‌ساکن، هیچ چیزی نیست. شعر هم از آن عواملی است که به انسان عظمت داده‌است. این جغرافی که اسمش ایران است، بیش‌ترین تکیه را بر شعر داشته‌است. ما فیلسوف نداشته‌ایم. مورخ نداشته‌ایم، نقاش نداشته‌ایم، مجسمه‌ساز نداشته‌ایم، جامعه‌شناس نداشته‌ایم. اگر هم داشته‌ایم چندان اثرگذار نبوده‌اند، این شعر بوده‌است که به قول تو جور همه این «نداشته‌ها» را کشیده‌است. ...

نیمایی دیگر

«کلمه» در شعر، مدینه‌یی است که نظام تاریخ در آن مشهود است. حرفه‌ی من زیستن در این مدینه است. من این مدینه را دوست دارم. از رصدخانه‌ی آن می‌توانم نگاهی متفاوت به جهان داشته‌باشم. جریان طبیعت را در آن ببینم. قوس و قزح عشق را نظاره کنم. رفت و آمدهای آدمی در کوچه‌های جهان را نظراندازی کنم. طلوع و غروب «انسان» را نگران باشم.

من این حرفه را از نیما نیاموخته‌ام. اما نیما به من کمک کرد تا به این مدینه مهاجرت کنم. با این وصف من هم چون شما معتقدم که «نیما» در پشت سر ما است و روبه‌روی ما نیست. من معتقدم که باید منتظر نیمای دیگری بود. می‌دانیم که نیماها در طول ظهور می‌کنند نه در عرض. اگر ما منتظر ظهور یک نیمای دیگر نباشیم امید از تحول فرهنگ و ادب را از دست داده‌ایم. پس باید چارچشمی متوجه «طول» بود. با این وجود نباید فراموش کرد که حرمت کلام نیما برای آینده نیز محفوظ است. این اعتقاد من است و این اعتقاد از همان روز اولی که او را دیدم تا امروز که کنار تو نشسته‌ام در من وجود داشته‌است.... <

□ شاملو دو میلیون تومان غرامت می‌خواهد

(احمد شاملو، اطلاعات، دوشنبه ۱۵ آذرماه ۲۵۳۵ / ۱۳۵۵، شماره‌ی ۱۵۱۸)

۸۶. > آقای سردبیر عزیز

من با این نامه در حقیقت دارم دست به دامن شما می‌شوم! گروهی از دوستان به عنوان ارائه‌ی طریق گفتند بهتر است در موردی که عرض خواهم کرد اعلام جرم کنم، متها راستش را خواسته باشید، اولاً درست نمی‌دانم چه جوری باید اعلام جرم کرد، و در ثانی، اصولاً من به قضاوت عادلانه‌ی خانمی که با چشم‌های بسته چیزها را وزن می‌کند و برای تشخیص خوب و بد ترازو به کار می‌برد، و از این‌ها وحشتناک‌تر به عنوان پارسنگ ترازوی به آن کوچولویی شمیری به آن گندگی دارد یک خرده بااحتیاط نگاه می‌کنم. به خصوص که چند بار هم صابون بسیار بدبویش به جامه‌ام خورده‌است: یک بار، روز پنجشنبه‌ی در سال چهل، بر سر یک اختلاف خانه‌گی، باز پرس عادل ه که از بدبختی من زیانش جور خنده‌داری می‌گرفت و کاملاً آشکار بود که مثل ضحاک ماردوش صبح به صبح پی یکی می‌گردد تا دق دلی زبان بدرکابش را سر او خالی کند ه صاف و پوست کنده تو روی من درآمد که به وکیل طرف ه که با او دوست است ه قول داده مرا چند